بعون صانع مکین و مکان بفضل خلاق زمین و زمان نسخهٔ

قصائد عرفی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنؤ مرتبه طبع گردید

باهتمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ

لعه جزو
۴ ورق

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے - جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے ملسکتی ہے اُسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے مین قیمتین بھی ارزان ہین اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحات پر کلیات ددواوین وقصائد فارسی اُردو وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی حاصل ہووے -

کلیات ودواوین وقصائد فارسی

کلیات حزین - یہ مجموعۂ نوادر روزگار سے ہے جس مین چند رسائل ہین -
۱- سوانح عمری حضرت مصنف - ۲ - تواریخ سلاطین ۳ - قصائد نعتیہ ائمۂ اطہار علیہم السلام ۴ - دیوان مصنف - ۵ - مثنویات صفیر دل وچمن انجمن ۶ - مثنوی خرابات - ۷ - فرہنگ نامہ - ۸ - تذکرۃ العاشقین مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین -

کلیات خاقانی - جسمین قصائد عربی وفارسی و غزلیات ورباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کمیاب ہے جو اس مطبع مین محشی ہوکر مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلد مین چھپا ہے -

دیوان بیدل نقل از نسخۂ قلمی محررۂ ولایت -

کلیات سعدی شیرازی جسمین رسائل ذیل ہین -
۱- دیباچہ کلیات - ۲ - کریما محشی - ۳ - گلستان - ۴ - بوستان - ۵ - قصائد عربیہ - وفارسیہ ومراثی وترجیعات ۶ - طیبات - وبدائع وخواتم وغزلیات قدیم ومقطعات وصاحبیات وہزلیات از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی رح -

کلیات نظم غالب - از مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی -

انتخاب کلیات عنا صر خسرو - اسمین چار دیوان ہین -
۱- تحفۃ الصغر - صغر سن کا کلام ہے - ۲ - وسط الحیٰوۃ عنفوان شباب کا کلام ہے - ۳ - دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر چالیس برس مین فرمایا - ۴ - دیوان بقیۂ نقیہ کلام ہنگام پیری - یہ کلیات ایک انتخاب ہر چار دیوان روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی ہے -

کلیات جامی - تصنیف ملا عبد الرحمن جامی -

کلیات نظیری نیشاپوری - از خوش فکر ملا نظیری نیشاپوری -

کلیات ظہیر فاریابی - تصنیف صدر الحکما ابو الفضل فاریابی

دیوان صائب کابلی - از میرزا محمد علی صاحب تبریزی

ایضاً - انتخاب دیوان ایضاً

دیوان حافظ - محشی خوشخط از انکشاف طبع روشن صاحب باطن ملقب بلسان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی -

ایضاً - مطبوعہ جدید بہت خوشخط -

شرح دیوان حافظ - با حل معانی ومصطلحات صوفیہ از تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی از جانب مطبع -

دیوان شمس تبریز - مشتمل کلام از روشنی طبع ولی اوزاد محمد بن ملک داد معروف بہ شمس تبریز -

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی - کلام پر تاثیر

بتصحیح صناع مکین و مکان فضل و فضلای یقین زمانه

قصائد عرفی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکھنؤ مزین بطبع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

ای متاع درد در بازار جان انداخته — گوهر سود در جیب زیان انداخته
نور حیرت در شب اندیشه اوصاف تو — بس همایون مرغ عقل از آشیان انداخته
از کمان ناجسته در چشم تحیر کرده جا — معرفت کو تیر حکمے بر نشان انداخته
ای لطیف باغ کون از بهر بهار حدوث — طرح رنگ آمیزی از فصل خزان انداخته
سر عشق اندیشه را افگنده در دامان تیر — عادت خمیازه در جیب کمان انداخته
در چمنهای محبت هر قدم چون کربلا — از نسیم عشوه فرش ارغوان انداخته
مرغ طبع اندر هوای معصیت نکشوده بال — عفو تو شاهین رحمت را پران انداخته
سایه پرور رحمت در آفتاب رستخیز — فرش استبرق بزیر سایبان انداخته
طعمه عشق ترا از مغز جان آورده ام — آن هما تا سایه بر این استخوان انداخته
ای ذلت را روائی داده در بازار عشق — عزت و شان از اوج عز و شان انداخته
هر کجا تا تخم را داده اذن نمو هم — شادی راحت فشان را ناتوان انداخته
زین خیالست چون بیدل آیم که دل مرهم خون — تو عروسان غمت را مو کشان انداخته

فیض را نازم که هر کس پا بر هست مانده است — دل بدست آورده و جان را ز میان انداخته
صید دل را بهر آگاهی ز صیاد ازل — در کمند طرهٔ عنبرفشان انداخته
کرده از عرفان لباس عجز را دامن دراز — کوتهی در جیب عقل نکته‌دان انداخته
طعمه کز خوان عشق افگنده‌ام در کام دل — ریزهٔ آنرا جحیم اندر دهان انداخته
شرع گوید منع لب کن عشق گوید نعره زن — گاهی تو هم در راه عشق خود عنان انداخته
دولت وصلت که دریابد که با آن محرمی — جوهر اول علم بر آستان انداخته
حیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال — جام آب زندگی از دست جان انداخته
وصف صنعت کز لب هر ذره میریزد برون — نطق را در معرض عقد اللسان انداخته
در ثنایت چون کشایم لب که برق ناکسی — منطقم را آتش اندر خان و مان انداخته
من که باشم عقل کل را ناوک انداز ادب — مرغ اوصاف تو از اوج بیان انداخته
مست ذوق عرفیم کز نغمهٔ توحید تو — لذت آوازه در کام جهان انداخته

در نعت سرور کائنات صلی الله علیه و آله و سلم

اقبال کرم میگزد ارباب همم را — همت نخورد نیشتر لا و نعم را
از غیبت دنیا الم آشوب نگردم — زین باد پریشان نکنم زلف علم را
فقرم بسیاست کشد از مسند همت — در چشم وجود اندهم جای عدم را
بی برگی من داغ نهد بر دل سامان — بیمهری من زرد کند روی درم را
زین جوهر ذات از شرف نسبت باست — سودست با برابند اگرچه سر کم را
هر چند که در کشمکش جاه و مناصب — گمنام نمودند همه دودهٔ جم را
از نقش و نگار در و دیوار شکسته — آثار پدیدست صنادید عجم را
تا گوهر آدم نسیم باز نه ایستد — ز آبای خود ارثیم ما اصحاب کرم را
اما نه بود وصف اضافی هنر ذات — این فتوی همت بود ارباب همم را

این برق نجابت که جدا از گهر من — مدح ست ولی گوهر ذات اب و عم را
وصف گل و ریحان بهوا باز نگردد — هر چند هوا عطر دهد قوت شم را
المنة لله که نیازم به نسب نیست — آنک بشهادت طلبم لوح و قلم را
اقبال سکندر جهانگیری نظم — برداشت بیکدست قلم را و علم را
نوبت بمن افتاد بگویید که دوران — آرایشی از نو بکند مسند جم را
نی نی غلط این نغمه بموقع نسرودم — این نغمه نشنیدست دگر صوت و نغم را
دوران که بود تا کند آرایش مسند — مداح شهنشاه عرب را و عجم را
آرایش ایوان نبوت که ز تعظیم — خاک در او اوج شرف داد قسم را
روزیکه شمر وند عدیلش ز محالات — تاریخ تولد ننوشتند عدم را
آنجا که سبکرو دلیش آید به تکلم — ز آسیب گرانی بخزد گوش اصم را
تا رایت عقد عضدش سایه نیفکند — هیئت متصور نشد آرامش و رم را
تا شاهد علم و عملش چهره نیفروخت — معلوم نشد فائده ای کیف و نه کم را
تا شیر به سهم تو از حلم کواکب — تغییر دهد هیئت تو طعم نعم را
انعام تو بر دوخته چشم و دهان آز — احسان تو بشگافته هر قطره یم را
زان گریه دهد روشنی دل که بیاموخت — روشنگری آیینه انصاف تو هم را
ور گوی تو تبدیل کند مردمک چشم — اجزای وجود خود و اجزای قدم را
ز ارزش شرف گوهر تو نقش تقدیر — آنروز که بگذاشتی اقلیم قدم را
تا حکم نزول تو در این دار نوشته است — صد ره بنبشت باز تراشید قلم را
گر جوهر اول به حریم تو در آید — تن در ندهد قامت تعظیم تو خم را
آنروز که امکان چشم حادثه آراست — در سایه انصاف تو میخواست حشم را
تا کون ترا اصل مهمات نخواندند — نشنید قضا ترجمه لفظ نعم را

تا جمع امکان و وجوبت نوشتند — منظور تعیین نشد اطلاق اعم را
تقدیر بیک ناقه نشانید دو محمل — سلمای حدوثت تو و لیلای قدم را
تا نام تو افسر فهرست نکردند — شیرازهٔ مجموعه نه بستند کرم را
عرفی مشتاب این ره نعت است نه صحراست — آهسته که ره بر دم تیغ است قدم را
هشدار که نتوان به یک آهنگ سرودن — نعت شه کونین و مدیح کی و جم را
شایسته بدست آر که بینند درین شهر — شایستگی جنس چه بسیار و چه کم را
گیرم که خرد حصر کند مایهٔ نعتش — آن حوصله آخر ز کجا نطق و رقم را
شاها به عطایت که از آن کام روانی — نومید مهل عرفی محروم دژم را
از باغ نعیمش بده انعام و بیامیز — با مطلب و مطلب اصحاب شکم را
آسایش همسایگی حق ز تو خواهد — وز همه دوزخ نکند باغ ارم را
وانگه نرسد ذره بخورشید و لیکن — شوق طیران میکشد ارباب همم را
هرچند طبیعی بود این مس تو بفرمای — تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را
من هم بخجالت لب خجلت نگشایم — ای آب حیات از لب تو خضر نعم را
هرگاه که در مدح بلغزم تو ببخشای — کز مدح تو دانم من حیران شده ذم را
تحصیل ثواب و شرف نسبت نعتت — زین گونه خجل ساخته حسان عجم را
تا مدح تو آمد ز مشیت به نوشتن — بالا نگرستن نشد از یاد قلم را
دانش نگشاید بسزا عقدهٔ نعتت — زینجاست که اندیشه نگون کرد علم را
مدح تو ز اخلاص کنم گر به شیراز علم — از بتکده چون آورم آهوی حرم را

ایضاً در نعت

ای برزده دامن بلا را — سر در پی خویش داده ما را
چون در ره مردمی نهی پای — از کوچهٔ ما طلب وفا را

یادم نه کنی و هیچگه من | بی‌قدر ندیده‌ام صبا را
دیوانگری محبت تو | کامرد مسلم است ما را
بیگانه ز تاج کرد تارک | آوارهٔ زلفش کرده پا را
جان و دل من پر از غم تست | بهر تو تهی کنم چه جا را
آمادهٔ صد سر و دو دم | تا کرده تمام یک نوا را
صد چاک سپرده‌ام بهر دست | تا کرده بدوش یک قبا را
ای بخت چنان مکن که آخر | ممنون اثر کنم دعا را
یا دست جفای چرخ بربند | یا بخل عطای مدعا را
تا کی شکیب در پذیرم | آفات هجوم فتنه زا را
یارب چه عداوت است با من | این کارکنان کبریا را
با خویش چو راز دوست گویم | از خانه بردن کنم صبا را
در ملک فرنگ و شهر اسلام | معزول ندیده‌ام هوا را
تا کی بمیان خود ببینم | دست اجل شکسته پا را
در انجمن جمال رویت | بگرفته ز آفتاب جا را
گر نقش جمال تو نگیرد | از سینه بردن کنم صفا را
تا کی قلم به عشوه گوید | کای وهم تو کرده پی صبا را
از عشق فلان بباد دادی | سرمایهٔ دانش و ذکا را
هر چند که راست گوید اما | خاموشی این ستم فزا را
رفتم که به کنج خانهٔ طبع | مرهون شرف کنم ثنا را
گنجی بکف آورم که شاید | سرمایهٔ نعت مصطفی را
درج گهر آورم که شاید | آویزهٔ گوش انبیا را

دستی سخن آورم که شاید — مجموعهٔ لطف اولیا را
اینک بزبان رساندم از دل — تا داغ کنم دل سما را
ای جود تو دست و دل سخا را — وی عزم تو بال و پر صبا را

در مدح خانخانان

ای داشته زر سایهٔ هم تیغ و قلم را — وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را
هم مرتبهٔ خانخانان کز اثر نطق — چون گل همگی گوش کند جذر اصم را
این جام که از رای منیر تو فلک ساخت — زر دو اگه کند غنچهٔ گل شهرت جم را
یک شیوه شناسد غضبت عفو و مکافات — یک نغمه شمارد کرمت لا و نعم را
جاوید همی بخشد و از مایه نکاهد — شق قلمت ثروتی اصناف امم را
گنجینهٔ احسانش تنگمایه نگردد — گر تا ابد انعام دهد صفر رقم را
چرخ از شرف خاک درت ساخت طلسمی — کز درگهت آنسو نبود راه قسم را
نگرفت ز انصاف تو در معرکه لاف — شادی طرف شادی و غم جانب غم را
گر بشنود از زر که هر دو دکفت است — بیرون فگند سکه ز آغوش درم را
تا گوهر ذاتت ز حوادث بشمردند — صد گونه تملق بحدوث است قدم را
گر نیم از شبه تو دامن کنز او دست — دوشیزهٔ از دودهٔ شبه تو عدم را
ز عدل تو گر طبع چنین معتدل آید — آن عهد رسد عالم فرتوت قدم را
گر گم شدگی در قلم و هم نماید — امکان رقم صورت مفهوم عدم را
گر جاه حسودت بشیر سی افتد — در مرتبهٔ نقصان رسد از رقم را
بدخواه تو خوش دل که بوی چرخ بصلح است — غافل که کشد آشتی گرگ غنم را
از بسکه کف راد تو پیدا صله بخش است — در جود توئی راه نبود بیش و نه کم را
دست تو ز بس الفت شان داد بیکجای — در منصب هم دخل بود تیغ و قلم را

آنروز که اشعار شجاعت نگذارد   بی بهره ز تنبیت مگر آهوی حرم را
عطسه که از مغز کمان تو گشاید   ریزد بگریبان بقا خون عدم را
آنجا که نهیب تو تب لرزه کند عام   اعمی متحرک نگرد نبض سقم را
از بسکه بود یاد تو در طینت اشیا   نسیان تو شرمنده کند شهرت جم را
افلاک در آغوش مشیت بنهادند   در سیج تمنای تو قانون سلم را
در کارگه عدل تو از بس هنر آموخت   عدل تو بفرزندی برداشت ستم را
از بسکه ز رای تو ستد داروی صحت   علت به طبابت بنشاند سقم را
زد میکند اسباب بهم سخت تو ترمیم   کز زلف بت من برد آرایش خم را
از بسکه حسد جمع کند سینهٔ خصمت   از سینهٔ افلاک برد گوهی ز رحم را
خصمت چو زند به صفتی لابه گراید   از سردی او تب شکند شیر اجم را
زد کوس حیات ابدی خصم تو چون بید   سرمایهٔ هستی ز وجود تو عدم را
تقدیر پی کاهش اجزای وجودش   اکسیر فنا داد گدازش گر غم را
رامشگر عدل تو صد آهنگ مخالف   بنوازد و نی کوک کند زیر و بم را
محویست عدیل تو که در گم شدن او   دخلی نبود ماحی نسیان قدم را
ای آنکه در ایام ستایشگری تو   صوفی شمرد عیب نگهبانی دم را
بخرام و نظر کن که بجولانگه مدحت   حور قلمم زاده گلستان ارم را
مدح تو کجا بادهٔ لطفم بکف آرد   آنجا اثر نوش بود نشئه سم را
انصاف بده بوالفرج داوری امروز   بهر چه غنیمت نشمارند عدم را
بسم الله ز اعجاز نفس جان ده شانزا   تا من قلم اندازم و گیرند قلم را
اول زده این نظم خود ایشان بسپرند   پس باز نمودیم بهم منزل هم را
باشد که نه لاف و نه گزاف آیه صدقست   حاسد بود آن کو شمرد کذب قسم را

زین دوست مراد آشتی آن عالم انصاف — کز رحلت خود داد شرف ملک قدم را
معیار سخن بود و تو هم گنج تمیزی — دیگر چه تو انگشت بدین معجزه دم را
چندانکه درت را بود از نسبت من عار — از نسبت من فخر بود ملک عجم را
من مدح گرم لیک نه هر جائی و طامع — گردن ننهم منت هر بذل و کرم را
یک شعر و یک نعمت و یک منت و یک شکر — صد شکر که تقدیر چنین راند قلم را
گر جای آوازه و هر جا نه ترانه است — حاجت به ز یاد چه بسیار و چه کم را
گویم که بر و شرح باد بپیما — این پایه مسلم بود حاتم و جم را
امکان بود امکان که همه عجز و نیاز است — سرمایهٔ فطرت چه سلاطین چه خدم را
سلطان و گدا در طلب جامه و نان اند — تا باز نگیرند جسد را و شکم را
لیکن هنرش چیست زیک در طلبیدن — عیبش چه بود در شدن انبار نعم را
یا رب بده این عیب که رحمت بهم آید — در زیور این زشت بر این و حکم را
عرفی همه لافی به دعا تیز قلم شو — بشتاب که میدان نشود تنگ قدم را
تا از کشش خواهش و آویزش مقصود — طبع که و بیجاده بود آز و کرم را
در خواهش عمر تو ابد باد مؤله — ز آویزش عهد تو شرف باد قدم را
صد تنگ شکن چشم و دل خصم تو بادا — تا صنعت تحلیل بود آتش و نم را

ایضاً در نعت

ای هر ابر زشتی اعمال نومیدی گواه — دورم از حسن عمل چون روسپیدی از گناه
صورت امیدمی بینم چو آب موج زن — بسکه میگردد ز شرمم رعشه در نور نگاه
گر بصورت کاه را گویم که همرنگ منی — کهربا چون مردم چشم بتان گردد سیاه
میل فعل زشت را با طبع من آمیزش است — وین شبیه ربط کفر است و مکافات آله
در بعصیان در بعملی و بعزم ازپی توبیست — وین شبیه چون حریص سست و ضعف باه

[illegible]

اگه داری نامهٔ اعمال را از فعل زشت
چون مصیبت خانهٔ عاشق زرد و دل سیاه

چهره را از آب یاقوت ندامت برفروز
چون گل روی دل آرایان ز تاثیر نگاه

ور نگاه شاه معنی عالم غوطه زن
تا بجولانگاه صورت بستهٔ وا نم نگاه

مهر حبابیک آمدی ای پاس تا بیرون دهم
گریهٔ گرمی که شوید تیرگی را از گناه

های سمند آهسته ران ای گمرها هوشمند
منحرف بیتابی و مستی و تاریکیست راه

خنده ای نوبهار عجز گر تاثیر تو
معصیت را امیدها آمرزش از ظرف کلاه

میتوان کردن تلافی عمر ضائع کرده را
گر ز نوبرگ گیاهی تازه گردد برگ کاه

شاه معنی عیان و ما بصورت ملتفت
ای درون جهل ها چون روی نادانی سیاه

بسکه بی تاثیر ضائع گشت در دیر مجاز
گریه های تلخ شام و ناله های صبحگاه

بعد ازین در بعد نالم که بی منت نهد
گوهر کام ابد در دامن تاثیر آه

حالتی یابم که از تکفیر من کافر شوند
گر ترا وا از زبانم لیس فی ولقی سواه

مقصدت دوست عرفی گر بابین ره رو
کام همت را روائی باید از امداد شاه

قهرمان عرش مسند داور اللہ لقب
صورتش مرآت معنی معنیش صنع اله

گر محیط رای او بر چرخ گردد رای زن
دامن موجش برو بد چشمهٔ خورشید و ماه

در شب معراج کان یکتای بی شبه و نظیر
جامهٔ صورت ز دوش افکنده در آرامگاه

زان کسی محرم نبود اندر حریم ایزدی
تا نبود وهم غلط بین در امان از اشتباه

ای ز روی نسبت ذاتت ولایت را شرف
وی بزیر سایهٔ جاهت نبوت را پناه

سایهٔ یزدانی و انوار شمایت دلیل
داور کونینی و انواع احسانت گواه

دست حفظت بهر چابک خیزی برق تجلی
برمیان شعله بربندد نطاق از برگ کاه

شاخ شاخ و برگ برگش تازه بر هم بخشند
تا ز باغ همتت خوانند طوبی را گیاه

شاه عدالت بدست خلق در ایوان کبر
سنبل و ریحان فشاند فتنه را در خوابگاه

بسکه دست حمیّت آرایش هر چهره کرد — عشق می ورزد بجز پاس امید اشتباه
توشه گیر انتفاع از ریزش جود تو جود — خوشه چین ارتفاع از مزرع جاه تو جاه
از خیال هیبت اندیشه میرد در ضمیر — وز نشان آستانت سجده در قصد جباه
با ازل گوید ابد کین نا امید از ساحتست — گر کند در بحر علمت جوهر اول شناه
ای که از احوالم آگاهی مهل حال مرا — همچو سیم زر حصول طاعت عفت پناه
می تراود آب شور از تیره بختم گر کسی — تا ابد در ساحت تحت الثری میکند چاه
سینه مد الف لشکافد و بیرون جهد — چون ورا تنای پریشانی نویسم تیر آه
یوسف نفس مرا از آسیب خوان دور دار — ق — کین حسودان مروت سوز با این بیگناه
با فریب غول همراه اند در راه سلوک — با فساد گرگ انباز شد در نزدیک چاه
تا اسیران محبت را بچو لانگاه دوست — احتمال سجده کردن مضمرست اندر جباه
احتمال روسپیدی دور باد از آنکه او — جز بدرگاه تو ساید چهره در عذر گناه

ایضاً در نعت — ۹۶

سپیده دم چو زدم آستین بشمع شعور — شنیدم آیت استفتحو از عالم نور
بدل ز شاهد بزم ازل ندا آمد — که ای تمام وفا از رضا مابس دور
زهی طاعت حسن ادب خنی طاعت — که با اجازت مائی ز وصل ما مهجور
زیاده زین نه حلالست دوری ز بلا — ق — از وصال — اگر بحوصله نازی در آ به بزم حضور
طلب بیار و مترس از متاع منع کلیم — بساط عذر میار اکه نیستی معذور
اگر بچشمه مقصود دست عشوهٔ ما — شکست ساغر امید او بسنگ فتور
نه کوتهی ز عطا بود عشق میداند — که بر کرشمه ما تنگ بود خلعت طور
تو در معاملهٔ اهبطوا متاع مخر — که نا صحیح بود بیع و سعی نا مشکور
در ملاطفت آشنا کشا و در آ — که آشتی طلبست این نسیم مشکور

چو مشاهده از آن در میکده پاک / بود مشقت شرع از طبیعت مخمور

بیا بنوش که در مستیت شهید کنم / که نیست قابل رحمت شهادت مستور

بیا که در طلبت برفراز صدر سریر / بیا که مهر تو بر صفحه سرای سرور

چو عشق تو همه بنیانست شاهد وصل / چو حسن با همه آرایش است حجله سور

بکرد مژده این عطیه با دل من / بهان اثر که با اهل فنا کند دم صور

دلم بناله در آمد که آن صبوری را / ز حد مبر که درین ره کس مبادا صبور

عنان فکنده و جا ماندم بر بام وصال / منزه از اثر سعی گام و سیر و سفور

بدست همت طاعت ازان رها کردم / بپاو بین قدم اسباب خلد و حور و قصور

زدم بحبل متین چو ار دست ادب / بیک باز و دلیر شدم با وج حضور

کمال جذبه لطف آستین کشانم برد / بجلوه‌ای که یکی بود رنگ سایه و نور

مبارک الله ازان بزم بیزوال که بود / ز نور حسن لبالب ز دو مستی مخمور

بسطح انجمن افتاده فرشهای لطیف / ز گونه گونه عنایت ز اطلس و سفور

جماعتی بیمین و بیسار مهد وصال / که هر یکی ز سعادت گرفته صد منشور

ز طعن مردم دو ار سیاست آسوده / چکیده از نفس جمله نغمه منصور

دلیل دعوی منصور کاتب مستبین / بلوح ناصیه اتحادشان مسطور

پس از مشاهده جمع سروری دیدم / که بود بر صف اصحاب قرب صدر نشین

جمال صدرنشینان ز نور چهره او / چو انجم از اثر شارق اختران مستور

فرو شدم بتحیر که یارب این که بود / که هست صورت او زیب معنی جمهور

هنوز در دلم این شبهه خجسته اثر / ق ز شاهراه تحیر نکرده بود عبور

که گفت شاه شهنشین مسند حسن / ز روی مهر که ای از وصال مهجور

کدام محمل که نگه کی تو از هدایت ما / هنوز دیده معنیت هست عین قصور

براستانه‌ات هست گردی از ره دوی — که ذره ذره او هست چشمهٔ نور
اجازت قدم او بیار تا بدهم — که هست منت از این توتیا بدیدهٔ حور
وگر صبور نه تا بگویم این آنست — که ما بروز ازل ناظریم و او منظور
بصورت آینه حسن با معنی ما — روان و صورت معنی بذات او مسرور
ز آستین نرسیدی بجیب دست وجود — اگر نه گوهر او داشتی هوای ظهور
طراز صورت و معنی محمد عربی — که نطق ما بادب نام او کند مسطور
کنون که معرفتت حاصلست و دو بیار — باستعانت آن نحل تحفهٔ مقدور
بعون لطف الهی بلهجه گفتم — قصیده که بود مطلعش بدین دستور
زهی لوای نبوت ز نسبتت منصور — مزاج عشق ز آمیزش دلت رنجور
نبود سایه چه امر سکون و سیر کنی — زمانه فاصله باید میان سایه و نور
بباغ طبع تو بر اوج استفاده فیض — همای عقل طلبکار سایهٔ عصفور
بهر ابیت تو نماید بچشم صورت بین — هر آنچه در حرم ایزدی بود مستور
ز نور ناصیه‌ات ماه گر ضیا گیرد — بآفتاب دهد نسخهٔ سنین و شهور
از آن نفس که برون داده اند گوهر تو — بگنج صنع نماند تعلق گنجور
شعاع شعلهٔ قهر تو گر فتد بسحاب — ز باد و برق شود سرمهٔ صبا و دبور
اگرچه هست سپهرا که در مسیر وجود — ق — موثر اند صفات آلهی ماثور
اجل رسیده چو نامت بجبهه بنویسد — خجل شود ز نگه کردنش اجل از دور
ز سر کلاه حکومت بدامن تو نهاد — ق — قضا که هست دو عالم بحکم او مجبور
که این کلاه سران و گوشه شکنش مگر — که در دو کون توئی آمر و منم مامور
بعهد حکم تو امر قضا چنان منسوخ — که از نزول کلام مجید حکم زبور
اگر ز روی ضمیرت نقاب برخیزد — برنگ سایه شود آفتاب طعمهٔ نور

شها تویی که زکات بضاعت کرمت	دو کون را ز گران مایگی کند معمور
منم که کرده ام از ننگ شرکت نوعی	نصیب فرقهٔ انسان هزار گونه قصور
ز روزگار من آشنا ریاس نیابد	چو حالت سنوات از آثر باحور
تنزل علمم اگر شود نسیم ریاض	بطبع بر اثر غورگی رود انگور
ز حرص نعمت عصیان که زهر معنویست	بدون صوم کند نفس زله بند سحور
بشوی روی سیاهم ز آب احسانت	که تیرگی برد از چهرهٔ شب دیجور
بس ست صاحب اعمال نا سزا بودن	چه احتیاج که کس جاودان بود مقهور
نعوذ بالله اگر روز حشر طی نکند	ق شفاعت تو عمل نامهٔ اناث و ذکور
ز شرم کثرت عصیان من بر آشفته	حسابگاه قیامت چو ارض نیشاپور
دمم سوال که از تاب انفعال شود	نفس شکسته گلو از زمانه معذور
امید هست که مهر لب سوال شود	عنایتت که چو عصیان ماست نامحصور
اگر به پنجهٔ خورشید دل بیفشارم	بجای خون ز مشامش چکد شب دیجور
وفا نمیکند امید مغفرت با یاس	نه زانکه عفو الهی نسازدم مغفور
ز طول معصیت استغفر الله اندیشم	که گرد قصر نشیند بذیل عفو غفور
همین بس ست که گر ناجیم و گر مغضوب	که با ولای تو فردا همی شوم محشور
بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم	نه جوی شیر شناسم نه طارم انگور
ز عود مهر و گلاب وفاست عنصر من	اگر بسوختن دوزخ همی شوم مامور
بزم جنتیان انجمن طراز بهشت	ز دود آتش دوزخ بر دنجار کو بخور
ز گوشهٔ مهر تو حاشا اگر دهم بطباع	کند بباده تبسم طبیعت کافور
محبت تو ندارد بسینه ام داغی	که هست سوزش الماس و معنی ناسور
شبی ز دولت رؤیای فخار رسل	علم بعرش زدم در میان خواب و شعور

خمیرمایهٔ این شعر قصیدهٔ آن رو باشد | که شاخ و برگ فروش زبان من چو طیور
کسی گمان نبرد کز برای زینت شعر | بر اصل خواب فزودم که نیست این منظور
لذیذ بود حکایت درازتر گفتم | چنانکه حرف عصا گفت موسی اندر طور
همیشه تا جگر خونچگان گمراهان | بود ز نشتر شرم آشیانهٔ زنبور
خزانهٔ دل مجروح آستان تو باد | ز نوشدارو الطاف شاملت معمور

در منقبت جناب امیر علیه السلام

جهان بگشتم و دردا بهیچ شهر و دیار | نیافتم که فروشند بخت در بازار
کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن | که روزگار طبیب است و عافیت بیمار
مرا زمانهٔ طناز دست بسته و تیغ | زند بفرقم و گوید که هان سری میخار
زمانه مرد مصاف است و من ز ساده دلی | کنم بجوشن تدبیر و سهم دفع مضار
ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد | من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
عجب که نشکنم این کارگاه مینائی | که شیشه خالی و من در لجاجتم ز خمار
چنین که ناله ز دل جوشد و نفس زنم | عجب مدار گر آتش برآورم چو چنار
اگر کرشمهٔ وصلم کشد و گر غم هجر | نه آفرین ز لبم بشنوند و نه زنهار
دلم ز درد گرانمایه چون جگر ز فغان | دماغم از گله خالی چو خاطرم ز غبار
دل خراب مرا مطلبیست آیت یاس | چو زود رفتن جان پیش نیم کشته شکار
دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت | غمم چو تهمت یوسف دویده در بازار
ز سلک مدت عمرم که روزها زدید | که فصل شیب شبابم گذشت در شب تار
گل حیات من از بسکه هست پژمرده | اجل نمیزند از ننگ بر سر دستار
ز دوستان منافق چنان رسیده دلم | که پیش روی ز الماس میکنم دیوار
برون ز صورت دیبای بالشم نیست | که آستین هم اشکم بچید از رخسار

عجوز چشم اگر زلف شان بیارایند ... سفید گردد ز نفرین شاهدان تتار

کندم ار فتنه یک شب سر نهاده بر بالین ... که صبحدم نشد از خواب روی من بیدار

جراحتم چو نجار و بعزم خار ربیدن ... پلنگ ناخن گردد ز زمانهٔ خونخوار

وگر طبیب دهد ناگوار داروی ... کند بشیرهٔ دندان مار نوشگوار

وگر ز توبه بخاری کنم شبی بالش ... بسی ز لرزه در دیده ام خلاند خار

بصید موری اگر ناوکی بزه بنهم ... دهان مار کند در گزیدنم سوفار

یقین شناس که منصور از آن اناالحق زد ... که دار بهر زمانه ز دستگیری دار

شب گذشته بزانو نهاده بودم سر ... که اوفتاد خرد را بدین خرابه گذار

شری چنانکه بیاری شنید بسامان ... غمی چنانکه مبادا نصیب دیگر بار

بدید و گفت بعالم مباد چون تو کسی ... جهان بخویشتن آرای و خویشتن بیزار

سری چنین همه رای صواب بسامان ... ولی چنین همه صاف شراب و درد خمار

مرض ببین و سبب جوی و خود معالجه کن ... طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار

بگریه گفتمش آری طریق عقل این است ... ولیک جانب انصاف خود نگه میدار

کسی چگونه بسامان در آورد آن سر ... که چون ز زانو بر داشت کوفت بر دیوار

بخنده گفت سر اینست کم دارد ... وگرنه هادی این ره تو بوده هموار

رهست تمام و بر خویشتن نهم منت ... که نقدهای هراجز تو نیست کس معیار

تهی کن از همه اندیشهٔ خطا و بنه ... بخاک مرقد کحل الجواهر الابصار

چه مرقد آنکه بود در شکنجه تا افلاک ... هوای منظر او از تراکم انظار

بحیرتم که چه صنعت بکار برد که کرد ... بتنگنای جهان وضع این بنا معمار

که گر بقدر بلندی بر افکند سایه ... محیط کون و مکان گردد آسمان کردار

کتابه اش که بود سر نوشت عالم کون ... چو بوی جامهٔ یوسف برد ز دیده غبار

زهی صفای عمارت که در تماشایش / بدیده باز نگردد نگاه از دیوار
ز سقف گنبد او امسال باز می آید / هزار صدا که کسی داده در حریمش بار
چه قدر صبح شناسند ساکنان درش / که در حوالی او شام را نبوده گذار
گر آفتاب درآید بگنبدش گوئی / که در میانهٔ فانوس شد مگس طیار
ز ذره های پریشان شعاع نورفشان / نجوم بی مدد آسمان در او سیار
غبار فرش حریمش بتاج عرش نشست / اگر ز جنبش موری بلند گشت غبار
گلیست در چمن صنع شکل قبهٔ او / که عرش واشته بر دور او ز کنگره خار
بجز نماند که خدام او در آمد و شد / کنند کنگرهٔ عرش با زمین هموار
ز آستانهٔ او طعنهای نشنوده / بپایه پایهٔ خود عرش میکند اظهار
نگاه جوش زیارت در آستانهٔ او / نه آسمان تنهٔ کفش کم کند دستار
فلک به پنجهٔ خورشید از هوا گیرد / اگر عمامه افتد ز تارک زوار
بداغ لاله توان دید یاسمن در وی / چو بستر ز سرش سایهٔ دیوار
دریچه اش بضیا دیدهٔ سهیل یمن / نشیمنش بهوا کعبهٔ نسیم بهار
چو صبح بیضهٔ خورشید پرورد به شکم / گر آشیانه کند شپرش بر دیوار
رموز غیب مصور شود در و هردم / چو خاطر یکه بود در تصور اسرار
از آن زمان که فتادش نظر بشمسهٔ او / شد آفتاب پرست آفتاب حرباوار
ندانم ای فلک انصاف میدهی یا نه / گر از هزار جفایت یکی کنم اظهار
فرو نشین بدو زانو چنین برابر زن / بدان صفت که دعاپیشگان عودبار
اگر صواب نگویم بگوی و شرم مکن / که آبروی هرانیست شرم کس در کار
مرا بشوق چنین بیتی از چنان مرقد / مرا بدست تهی بیتی از چنین بازار
نهال روح قدس میدهی نه نرگس / ز سیم تلب دهی شد ز تمام عیار

از این معامله خود منفعل مباش که تو | بهور پرده‌ی وز پای من بری رفتار
بکاوش فره از گور تا نجف بروم | اگر به هند هلاکم کنی دگر به تتار
سفینه با چو تو تا هر دلیل دانش نیست | زبان گزیدم و کردم ز گفته استغفار
ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز | نگاه کن که چه خون میچکانم از گفتار
سخن چرا نبود دردناک و خون آلود | که تا لب از ته دل میکند بریش گذار
مرا که دست بگیرد که زیر دست توام | که کارگشا باید که از تو خیزد کار
چه شهره گوشه‌م از درد دل که شرم باد | تو کیستی که شوی دستگیر و کارگزار
جهان که شوق طوافش هر اطوفان داد | به نیم جذبه کشاید ز ورطه ام بکنار
شه سریر ولایت علی عالی قدر | محیط عالم دانش جهان علم و وقار
لغت نویس خرد در صحاح همت او | بمعنی لغت اندک آورد بسیار
مثال آئینه اندیشه زنگ برداود | گر آورد بدل دشمنش بسهو گذار
برنگ دائره در حصر جود او هر دم | شود ملاقی آغاز انتهای شمار
فلک سحر گهر گفت روز میلادش | هنوز سیر کنم یار رسید وقت قرار
ز خلق اوست که قندیل سقف بارگهش | ز نسبت دل او روح القدس ندارد عار
ز فیض خنده لطفش که کیمیا اثر است ق | نگاه صیحه قهرش که هست صور آثار
جحیم شاخ گلی از حدیقه احسان | بهشت مانعیت خسی در شکنجه عصار
فتد چو سایه جلالش بر آفتاب سزد | که نور از و متعدی نگردد آئینه وار
نشسته شاهد خلقش بخلوتی که بود | دریچه حرمش ناف آهوی تاتار
چو مهر رای تو در صبحدم شود طالع | شود ز فرط تهوع گلوی صبح فگار
کمان قصد ترا خفیه بود که اگر | ز رهش بگوش رسائی رسد بقبضه شکار
عبادتیکه تجلی با جبهاد تو نیست | بود ز تنبیه محتاج تر باستغفار

زریس بعهد تو لاغر شد از ریاضت زهد
گرفت پهلو ناهید شکل موسیقار

عمل طراز فلک در صلاح کون و فساد
اگر نهد بخلاف مصالح تو مدار

نه خرج از منه یابد مطابق حرکات
نه دخل حادثه بیند موافق آثار

غبار صحن سرای تو اوج هفت ورنگ
شکنج زلف سخای تو موج دریا بار

اگر نه قهر تو یاد آرد آسمان شاید
که خط منطقه اش بر میان شود زنار

شباب سدره طوبی شود نشیب بلی
چو منع نشو کنی از مجاری اشجار

ز مردمک نرسد نور تا ابد به قره
چو منع کنی حرکت در مفاصل انظار

بهر دیار که آمد لوای عدل تو ظلم
دهد ز وادی دشت بپای فرار

بطور عالم معنی کشوده شوق کلیم
بناز و نعمت حسن تو روزه دیدار

هنوز ناصیه آفتاب در عرق ست
ازان فروغ که برق فشاند می ز رخسار

ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز
بهر جهت که رود هست روی بر دیوار

همه تراوش جودی و کاوش امید
همه نوازش ناموسی و گدازش عار

محیط بر کف جود تو کرد موج فدا
سپهر بر سر جاه تو کرد اوج نثار

غبار خشم تو آرایش کلاه خزان
شعار لطف تو افزایش جمال بهار

ز شوق کوی تو یاد رکلم ز عمر چه سود
هزار جان گرامی و یک قدم رفتار

چو خیمه دور کاماتم آسمان گوئی
بصد طناب فرو بسته است و صد مسمار

بگلخن آمده از روضه مانده ام محروم
که روی هند سیه باد و پای حرص نگار

ز شوق کوی تو هرجا شود هلاک مرا
بجای سبزه قدم بر دمد ز خاک مزار

نه دین بجای نه ایمان بسوی خویشم خوان
مگر ز شرم تو بگشایم از میان زنار

ز وعده‌ها که بجود کرده ام کی امیدست
که در طواف تو خواهم گریستن بسیار

نثار کوی تو بود ارهم هزار جان و هنوز
متاع من همه دست تهی ست بهر نثار

اگر ز آتش شوقم شود فروغ پذیر
ببلبلان زند غوطه مرغ آتشخوار

هر آنچه دیده بود ابلقی چه اندیشم
که این کرنگ حرونست و آن گهر رهوار

چگونه پای کم آرم نه آسمان خرام
که بر در تو بود دامنش بسر رفتار

بدان خدای که در شهر بند امکان نیست
متاع سحر فنش نیم ذره در بازار

بجز ز رشحهٔ محیط عطای او که کشد
به نیم وجه دو عالم گناه را بکنار

بکنه او که تعجب نشد گر انتها یه
از این که گرد زد و رکش نبی بعجز اقرار

بکلک او که نوشت و بسا که بنویسد
بروی صفحهٔ عالم سطور لیل و نهار

بجاه تیکه نه دار روی حکمتش گردید
شکسته رنگ خزان و شگفته روی بهار

بالطف او که ز فیضش نمونه است بهشت
بجود او که ز دیگش نمک چشی است بحار

بخشم او که همش حلم اوست شعله فشان
بکنه او که همش علم اوست آئینه دار

بعشق او که به پهلوی جان نشاند درد
بشوق او که ببازوی دل فرستد کار

بسایهٔ علم مصطفی دران عرصه
که ز آفتاب شود هم علاقهٔ دستار

بجاه او که برویش قدم گشاده نظر
بشبه او که بگردش عدم کشیده حصار

بآستین کرمش که هست گنج افشان
بآستان حرمش که هست ناصیه زار

بشعبت تو که اندازه را کند معزول
بمدحت تو که اندیشه را کند بیکار

بسلک یازده عقدی گران دو لولوی له
علی است ابر مطیر و بتول ع دریا بار

بطائر ارنی سنج بی اثر نغمه
بلن ترانی هم ذوق فرزدهٔ دیدار

بعشوه که زلیخا برید از کف دست
بفتنه که مسیحا گزید از دو سر دار

ببرقع مه کنعان که بود حسن آباد
بجلگاه زلیخا که بود یوسف زار

بآن متاع که گوهر فروش کنعانی
بمصر برد و لبالب ز حسن شد بازار

بآن دروغ که فرهاد از و شهادت یافت
بآن ترانه که منصور را کشید بدار

بنافهٔ که به لیلی خیال مجنون برد | بآن کرشمه که لیلی بران نمود نثار
به تیشه که براطراف صورت شیرین | همه کرشمه تراشید و ریخت برکهسار
بنوش نوش ندیم صبوحی مستان | بکاوکاو کلید طبیعت هشیار
بنعم فروشی آسودگان شکوه طراز | بتازه روئی پژمردگان شکرگزار
برنج بازوی پرنفع کاسبان ضعیف | بچین ابروی وجه خواجگان کبار
بخست گر کند جذب طعمه از کف مور | بشهوتیکه زند فال بوسه برلب نار
بگوشه گیری عنقا که جوهر فعال | ندید صورت او جز بصفحهٔ پندار
بهوشمندی آنسایه خفت نخل حیات | که دیده باز نکرد از کشاکش نشار
بعقد گوشهٔ دستار شاعران حریص | که بی برات صله سینه ایست پرآزار
بدست همت من کز کنار گوشه گرفت | زننگ آنکه بدریوزه آشناست کنار
بطبع گرسنه چشم بجت اندیشم | که جز بنعمت جود تو نشکند ناهار
بچاک جبهه که با دبروت عابد ازرو | بتارسبحه که صوفی ازوست در زنار
بناز حسن که بندد نقاب در خلوت | بنیاز عشق که آید برهنه در بازار
بنکته گیری ناموس روستائی طبع | بلب گزیدن افسوس خویشتن بیزار
بهرزمی که بود همسم طویلهٔ عنقا | بحجرهٔ که بود همسم قبیلهٔ اسرار
بگرم چشمی من در نظارهٔ معنی | بشرمگینی من در ادای اشعار
بسنبلی که بگلزار حسن میروید | شانه میانهٔ گلشن نه گوشهٔ گلزار
بنافهٔ که ز آهوی صنع می افتد | بهر کجا نمکین تر بود ز چهرهٔ یار
بشور قمری دستانسرای یک نغمه | که درس نکتهٔ توحید میکند تکرار
بعندلیب چمن کز نوای گوناگون | لباس بوقلمون دوخت بر قد گلزار
بدود گلخن امید و دودگاه هوس | که با دماغ منش هردو هست قرب جوار

بآفتاب مراد و دریچهٔ طالع ... که نیست هیچگهش با زمانه سروکار
بنیم قطرهٔ شرابی که باز می ماند ... پس از پیاله کشیدن بساغر از لب یار
بکان کسب که نه اند نام بذل درم ... بشان نصب که دوز دبه دوش عزّ غبار
بآستین کلیم و دریچهٔ مشرق ... بآستان کریم و بنزبدهٔ ادرار
بعرضه دادن شوق و بآب شستن یاس ... بپذیاری توفیق و رنگ دادن کار
بانبساط مکان و بامتیاز جهت ... باختلاط میان و باحتراز کنار
بعلت سکنات و بکوشش حرکات ... بغرت حسنات و بجوشش افکار
به توبه و به پشیمانی دل تائب ... به مستی و به پریشانی سر و دستار
بعیش نالهٔ چنگی بدرد نالهٔ من ... بفیض سرمهٔ کی بگرد کوچهٔ یار
بخوی فشانی شبنم بخود فروشی گل ... بسبزه بازی سوسن بشبنه سازی خار
ببکه تازی وحدت بعرصهٔ توحید ... بفوج تازی کثرت بعرض آثار
بدعوت لب عابد که دوخت دلق مراد ... بآتش دل عاشق که سوخت گنج قرار
بنیم گفتن امروز و غنچه گشتن دی ... بتوشه بخشی امسال و نامه بخشی پار
بشیوه دانی شهر و نبرشت خوئی ده ... بنزله بندی کشت و بخوشه چینی کار
بصبح قاقم پوش و بشام اکسون پاش ... بصلح آب فشان و بجنگ آتشبار
بهوشمندی عدل و سیاه مستی ظلم ... بتیز بانی تیغ و بسبک‌گرانی دار
بکذب بی پدر و صدق آدمی زاده ... بجهل بی اثر و عقل جبرئیل آثار
به بخل وعده تراش و قناعت عیاش ... بصدق تنگ معاش و خوشامد جرار
بناگواری نزع و بناگزیری مرگ ... به تندبادی عمر و بی وفائی یار
بهول معرکه گیر و نفاق تو بر تو ... بصبر کم سخن و شوق آتشین گفتار
بآبروی قناعت بذلت خواهش ... بکامرانی فرصت بدولت دیدار

به تنگنای گریبان بوسعت دامن   بخاکساری کفش و به نخوت دستار
بداغ پهلوی بیمار ممتنع حرکت   بدرد زانوی جویای منقطع رفتار
بحق اینهمه سوگندهای صدق آمیز   ق   که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار
که گر شود ره کوی تو جمله نشترخیز   کنم بمردمک دیده طی نشترزار
زهی ز شوق سراسیمه طی کنم که قدم   بکام تیشه نهم گر ستانم از سر خار
بآب مهر تو شستم گناه نامهٔ خویش   چه غم که کاتب اعمال وارد استحضار
گدای کوچهٔ مهرت بروزگار گناه   گرفته باج ز سلطان ملک استغفار
نه در پناه ولای توام چه غم که بود   معاصیم نه باندازهٔ قیاس و شمار
وگر ولای تو ابلیس را شود زورق   کند ز ورطهٔ لعنش بیک نفس بکنار
شباهتی تو کند آفتاب دریوزه   که آورد بضمیرم بدین وسیله گذار
هر آن عروس سخن کز دیار مدح تو نیست   بعشوه گر کشدم در نیاورم بکنار
مگر بدامن جود تو دست زد قلمم   که گنجش از بن ناخن دمید نرگس وار
چو کرم پیله بخود در تنند مدایح تو   بگاه طاعت ایزد چو دارمش بیکار
معلمیکه تراشیده خامهٔ طبعم   ز آفتاب نهد لوح ساده ام بکنار
کجاست مانی صورت نگار تا بیند   نگارخانهٔ ارژنگ و صورت جاندار
بچار سوی چنین نقد رایجی دارم   نه همچو ماه زر اندوده آفتاب عیار
کلام من که متاع ولایت سخن ست   بروی دست صبا میرود سلیمان وار
نه انجم ست فلک را که همت عرفی   وماندم آب دهانش فگنده بر رخسار
ازان بعالم سفلی در آمدم که مرا   غریب دوست نهادست آشنا بیزار
ز جهل جائزه یابم اگر هجا گویم   بعلم تاج دهم چون شوم مدیح نگار
بکام دینویم چون زبان نمیگردد   حدیث جائزه در حشر میکنم اظهار

خطاب ترجمة الشوق یافت از احرار	چو این قصیده در افواه خاص و عام افتاد

صفحه ۱۵

در نعت

ای مهر تو جان آفرینش | نعت تو زبان آفرینش
لطف تو چمن طراز امکان | خشم تو خزان آفرینش
جودت همه بخش عالم کون | علمت همه دان آفرینش
بالقمهٔ همت تو بس تنگ | میدان دهان آفرینش
همتای تو بهترین خطابش | بی نام و نشان آفرینش
در جنب تعینت دو عالم | بهمان و فلان آفرینش
تا گوهر فطرت تو گردید | آئین دکان آفرینش
تیزی بگذاشت تیشهٔ صنع | در کاوش کان آفرینش
ناشی ز هوای جلوهٔ تو | ارخای عنان آفرینش
در ضمن شمردن عطایت | افلاج بنان آفرینش
اندیشهٔ احتمال شانت | ز آنسوی گمان آفرینش
مهمانی میزبان جودت | عید رمضان آفرینش
شمشیر کمال تو نیابد | محتاج فسان آفرینش
معراج تو در هوای لاهوت | حد طیران آفرینش
با طالع حاسد تو همزاد | فوج حدثان آفرینش
با نطفهٔ دشمن تو توام | صد مرثیه خوان آفرینش
امکان وجود دشمن تو | زنار میان آفرینش
عیسی نگس تکلم تو | حلوای دکان آفرینش

صافی شکر شفاعت تو | قوت مگسان آفرینش
بادیدن آب گوهر تو | دفع یرقان آفرینش
تا شیشهٔ لال غیبت تو | وجه خفقان آفرینش
نعلین تو تاج تاب قوسین | تمکین توشان آفرینش
در بازو قدرت تو مضمر | صد زور کمان آفرینش
با علم تو آشنا نیفتاد | یک مسئله دان آفرینش
نظارهٔ چهرهٔ حسودت | وجه غشیان آفرینش
افسانهٔ شر نوشت خصمت | تزریق بیان آفرینش
با مستی شوق تست عرفی | از بی خبران آفرینش
در مغز دماغ او خبر نیست | از عنبر و بان آفرینش
دعوی کن نعت لائق تو | رسوای جهان آفرینش
دارد به عنایت تو عرفی | حرفی ز زبان آفرینش
برخیز که شور کفر برخاست | ای فتنه نشان آفرینش

در نعت ۱۹

صبحدم چون درد دل شور نوای من | آسمان صبح قیامت گرد از غوغای من
گوش اهل آسمان و حلقهٔ ماتم کیست | شیون تا برکشید آهنگ بالای من
شهر ویران کرد درد و داد ایمن نهاد | رود نیل شوق یعنی گریه پیمای من
زان دل شوریده را آتش که خود می‌نهم | کاشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من
زان تکلم کاشتن چون گل شیدم از سر و که هست | چشمهٔ لذت کشا هر سو ز غم پالای من
کام جان را تازه کردی ای غم لذت شعار | فی غلط گفتم چه غم ای من بلای سلوای من

نور خمار احتیاجم زانکه ایزد دور داشت | باده کام دو کون از جام استغنای من

آسمان دریوزه کرد و آفتابش کرد نام | لعلی از آویزه گوش شب یلدای من

نیلگون گردید دوش آفتاب از تکلیم | بسکه هر گوشه کوهستانی ز غمهای من

منت بازیچه عیسی مکش بهر حیات | از رشک مردن بس است نفس گرمای من

خورده هم صد شکست از فوج قدس آشوب حسن | شوخی هنگامم تا زیست ناپروای من

بسکه مستی کردن از خون جگر آموختم | تنگ شد شیشه هم با دگر خون بود صهبای من

شاهد عصمت تلاش صحبت من می کند | خون حیض دختر رز جوشد از لبهای من

بسکه از دل تا دماغ چیده خمهای شراب | کی شوم مخمور دل خالی بود مینای من

مرهم من فیض جبرئیل از مزاج خود گرفت | مریمی را برد بالیاد ذهن عیسی زای من

آن بهشت معنیم کز بعد معزولی هنوز | خدمت طوبی بود ننگ چمن پیرای من

مرحبا ای باده کیفیت روح القدس | کامدی چون عشق در رگ و ریشه سرتاپای من

من قیامت زار عشقم دیده کو تا بنگرد | صد بهشت و دوزخ از هر گوشه صحرای من

نفخ صور آمد بجای لحن داودی هنوز | رقص معنی میکند طبع سهی بالای من

من مطیع ملک استغنا دلی رانند حکم | دودمانهای هوس در ملک استغنای من

وانهم ترکرده طوفانی که در معنی یکیست | موجه دریا و موج حله خارای من

نور و ظلمت را بود یکمایه در تابندگی | آن ز روی آفتاب و این ز سیمای من

بسکه در معنی بطفلی باز میگردم ملک | در حساب بی شمار غفلت فردای من

آیت لا تقنطوا من رحمة الله شد گره | بر زبان جبرئیل از شرم عصیانهای من

معنی پنهان من آرایش بیت الله است | گو شبیه دیر باشد صورت پیدای من

نوح دل نقش صمد دارد چه غم کاستاد چین | بافت تمثال صنم بر شقه دیبای من

بال طاوس از گلاب و عود رضوان پرورد | تا بسازد هر دو در موسم گرمای من

اصل من از دودمان نوع انسانی جوی | حور و غلمان رضوان دیده آدم و حوای من
جوهر اول که فرزندم ز بینایی نوشت | آن زمان سنجد عیار گوهر یکتای من
کز جهان و زشب آرم رو و در گوش آیدش | مرحبا یا امتی از مرقد مولای من
گر گزیند سرمه جز خاک درش مژگان چو باد | چنگل اندازد به زاغ دیدهٔ بینای من
شقهٔ دیباج جاهش گفت محسود که ام | آسمان گفته طراز خانهٔ خضرای من
موجهٔ دریای طبعش با تگ کوثر کرد و گفت | تشنه بنشین ای بقید آزادهٔ دریای من
در دو اندیشهٔ قدر تو بشگافد ز بیم | عقلهای علم پرورش ل دانای من
تا تو گشتی غائب چشم از ره نسبت گرفت | مردمک حکم سبل در دیدهٔ بینای من
سایهٔ من تا چو من در ملک هستی امتست | سایه تو در عدم پیغمبر همتای من
آسمان وحدتم بر عالم فطرت محیط | توامیت برنتابد پیکر جوزای من
دودمان عشق را از من گرامی تر نزاد | جوهر من کرد روشن گوهر آبای من
تا زش سعدی بهشت خاک شیراز ار چه بود | گر نبود آگه که گرد و مولد و ماوای من
این کباب آتش جان و شراب درد دل | کش سخن تا مستکی ریزد ز لبهای من
من پریشان گوی هوا اندیشی و سودا پرور دوست | من بسودا مانم و ماند بمن سودای من

در منقبت امیر المومنین علی علیه السلام

دمیکه لشکر غم صف کشد بخونخواری | دلم بناله دهد منصب علمداری
خراب نرگس مستانهٔ توام که نهد | هزار شیوهٔ مستی بطبع هشیاری
مریض عشق ترا اشتها از آن بیش است | که بعد مرگ بیا ساید از جگرخواری
ولی توجه آن حسن جاودان باید | که فیض نامیه اش با جگر کند خواری
هزار چشمهٔ خون سر زند ز هر ذره | چو بعد مرگ بخاکم قدم بیفشاری

چنان بشهر دلم جنس درد ارزانست | که بوالهوس کندش رغبت خریداری
ز خوش متاعی بازار عشق میترسم | که دست حسن ببندد دکان بازاری
در آن دیار بسود ار رود دلم که دهند | چو می ملال بهر ابد به بسیاری
ز بس ملال جدائی غم صحبت جان | چو زخم عشق ز مرهم تمام بیزاری
بدرد عشق که هرگز نبود وقت گریستن | نکرد قهقههٔ شوق کبک کهساری
هوای شهر محبت چنان مرض خیزست | که مرگ بر اثر خود رود ز بیماری
منم خراب عمارت نگشوده که درد | بود بدست خرابی عنان معماری
چنان بعشق تو در سکر درد مینالم | که تنگ حوصلگان بیقرار در زاری
رحیب غم که برآرد سپهر که طالع من | بخصم شاه دهد مایهٔ نگونساری
شهی سپهر سخا دست علی که ابر کفش | بذوق دیدهٔ عاشق کند گهرباری
سخا کفش چو درآید بزمرهٔ اسلام | کند بدست ملک تار سبحه زناری
نجوم سبحه اگر صیت عدل تو شنوند | نهند برگ تساوی بجیب سیاری
بدیده که بنوک سنان او نگرد | کند نگاه اعادت نگاه مسماری
زهی جواد که تاثیر نام جان بخشش | فشاند گوهر صحت بفرق بیماری
اگر بعون سبک روحیت عوارض ثقل | ق | ز طبع سلسلهٔ حادثات برداری
سزد که حسرت دیدار تیر دل عاشق | نگاه نزع شود مایهٔ سبکباری
چو برق عزم تو بر چرخ پرتو اندازد | بدست مهر بسوزد عنان سیاری
جهان بجاه وجلالت بنا تمی پر شد | که آسمان حرکت میکند بدشواری
شعاع دیدهٔ آنکس بروی خصم تو دید | کند بآینهٔ آفتاب زنگاری
مسیح خلق ترا در زمان ماضی بود | بجیب دلبر کنعان دکان عطاری
نهیب عدل تو در طبع آسمان بخیل | ق | که شیشه الیست لبالب ز مردم آزاری

بسان رنگ زلیخا ز نعت مشکینش ‌‌ ‌ برویِ هم شکنند شیوه‌های طراری

بعهد عدل تو از بیم رفع امنیت ‌ ‌ ‌ کنند دلشکنان غمزه را نگهداری

ز ردّ فتنهٔ خوابیده تا مگس راند ‌ ‌ ‌ دهد زمانه مگس ران بدست بیداری

تبارک الله آن برق سیر کز دنبال ‌ ‌ ‌ چو نور سایه بدزدد بگرم رفتاری

سبک رود که زمین را بوسه بنوازد ‌ ‌ ‌ چو نور سایهٔ او در محل سیاری

ز تیغ خصمت اگر بوالهوس درآمیزد ‌ ‌ ‌ چو تیر عشق شود نالهٔ هوسکاری

ز مدح کرده سرایت بروز عشق رواست ‌ ‌ ‌ گریزش از سر یاران نیست علت ساری

منم که طالع فیروز من بگاه عروج ‌ ‌ ‌ دهد به تخت ثری پایهٔ نگونساری

فلک بشوم اگر داد راه بر در کام ‌ ‌ ‌ کلید فتح بُوَد بسته عهد مسماری

ولم بعون شکایت ز غم تهی نشود ‌ ‌ ‌ چو نظم من ز معانی بسعی نشاری

زهی شکنجهٔ طالع که هر گه ظلم گرای ‌ ‌ ‌ ملول گشت ندارد دسر بردگاری

بر تیغ الم ز بار درد رواست ‌ ‌ ‌ که بار منت مردان کشم به سرباری

بر روزگار فریبم سپهر شعبده باز ‌ ‌ ‌ تنک متاع شد از جنسهای عیاری

هزار جرعهٔ زهر از الم فرو ریزد ‌ ‌ ‌ تبسمی که بطالع کنم بدشواری

خموش عرفی ازین شکوهٔ ملال انگیز ‌ ‌ ‌ ز لاف حوصله یاد آر و طی کن این زاری

بیان بپیوست این دعا شعر و نیست ‌ ‌ ‌ که بی ملال بود با وجود بسیاری

همیشه تا نفس گرم منجیان است ‌ ‌ ‌ بیک لباس درون با اجابت یاری

حسود جاه تو باد از رحمت یزدان ‌ ‌ ‌ چنان بعید که ناقوسیان ز زناری

نعت

آمد آشفته بخوابم شبی آن مایهٔ ناز ‌ ‌ ‌ بر دوش مهر فزا و شبکه صبح گداز

وه چه شب سرمهٔ آهوی غزالان ختن   وه چه شب وسمهٔ ابروی عروسان طراز
خواب فی زاویه وارد او والی حسن   خواب فی آینه صورت او معنی ناز
چه پری چهره نگاری که ندارد مثلش   در پس پرده فطرت فلک لعبت باز
خواب را شب همه شب دیده بپایی سودم   که بُرویم در این واقعه را ساخته باز
دیدم القصه که خوش گرم عنان است روان   سودم اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز
گفتم ای عربده جو چیست گناهم که دگر   تیز خوی همه خشمی به تغافل همه ناز
گفت این خود نه گناه است که سالک شده   از ثناگستری شاه سریر اعجاز
منفعل گشتم و فی الحال بدادم مدیح   مرکب طبع جهاندم بهوای تگ و تاز
ره نبردم بسر کشور معنی هر چند   که در آن بادیه راندم به نشیب و به فراز
گریه آلود فتادم دگر اندر قدمش   گفتم ای مایهٔ آرام دل اهل نیاز
از جبین چین بگشا تا دل من جمع شود   که پراکنده کند مرغ خیالم پرواز
این سخن در دلش از درد اثر کرد و بهم   بر گرفت از قدمم خویش و بلطف آمد باز
بیحجابانه زدم بوسه بدستش از شوق   گفتم اکنون ده اجازت که شوم مدح طراز
در ثنای شه کونین امام ثقلین   که بود لمعهٔ برق غضبش کفر گداز
آنکه گر رافعی رمحش رود اندر ته خاک   دل محمود برد زان آور واز زلف ایاز
آنکه گر رخش برافلاک جهاند گردد   پشت شیر فلک از نقش سمش سینه باز
آنکه چون در کتف چتر همایون آثار   ق   همعنان ظفر از راه غزا گردد باز
زیرهٔ گیسو بگشاید که شود گرد فشان   از رکابش که پذیرفته غبار از تگ و تاز
فتح گوید چه کنی چشم منت این ره رکاب   سرمهٔ چشم جهان بین مرا پاک مساز
عرش را گفت فلک مسند جاه تو و عقل   گفت هیهات یقین شد که نه محرم راز
مسند جاه و آرایش آن بارگه است   که بساطش بری از ننگ نشیب است و فراز

شعلهٔ خاطر او را چه شرر چشمهٔ مهر — گریهٔ خامهٔ او را چه اثر خندهٔ راز

در جوار حرمش عرش مشرف بسجود — در دیار کرمش جود موظف به نیاز

ایکه از نشئهٔ افسانهٔ عدل تو بخواب — فتنه چون زلف دلارام کشد پای دراز

ز احتساب تو پی دوختن دلق ورع — زهره در سوزن عیسی کشد ابریشم ساز

تا بدارند ز رایت ز زمین مرغان را — سایه در جبههٔ خورشید فتد در پرواز

ق احتساب تو اگر عارض نهی افروزد — ای سراپردهٔ عصمت ز تو با زینت و ساز

زخمه هرچند که انگشت زند بر لب تار — نغمه از بیم نیارد که برآرد آواز

عقل کل نسبت حکمت بقضا کرد کنون — واز اندیشه که ناگه شمرندش طناز

هر حدیثی که رضایت بسماعش نبود — از در گوش سراسیمه لب گردد باز

ق نیر رای تو چون عرض کند لمعهٔ نور — حیز جود تو چون بخشش کند نعمت و ناز

چه کند گر نکند مهر نهان رخ بکسوف — چه کند گر نکند حور در روضه فراز

ق چون برافراشت قضا رایت عدل تو بهم — فتنه برتافت عنان تا بعدم گردد باز

آسمان بانگ برو زد که کجا خواهی رفت — نقد جان برکف تسلیم نه و زهره متاز

داورا طبع من آن روضهٔ فیض است که هست — شجر او همه سحر و ثمر او اعجاز

تا مه ام واو قشان از چمن گلشن وصفت — خامه ام کرده زبان در رهش شاهد راز

جوهر طبع من از وصف کمالت روشن — گوهر نظم من از نسبت ذاتت ممتاز

خصمت ار طرز سخن من بچه فهم و بچه درک — غیر د نظم گهر من بچه برگ و بچه ساز

معنی از خامهٔ من گاه روش میبارد — چون ز رفتار بتان فتنه گه جلوه و ناز

نوعروسی بود در تتق فکرت من — که نه از زیور مدح تو بود چهره طراز

اعتبار صدف از نسبت او راست ولی — انوری گر بود از منت منم از شیراز

کنم از مائدهٔ معنویش مهمانی — ازرقی گر بسر خوان وجود آید باز

غرض از تخصیص انوری آن سبب کرده که او درین زمین قصیده گفته است ۱۲

عرفی این طرز سخن حد تو نبود لیکن	مدحت شاه زمان تو چنین کرد دراز
گاهی ز ردیف فراز آرد و گاهی به نشیب	سپر احداث حوادث فلک دایره ساز
پیکر خصم ترا خاک بر و سر به نشیب	دشمن جاه ترا دار کند روی فراز

در مدح امیر المومنین علی علیه السلام

ای مرتفع ز نسبت ذات تو شان علم — کلک گهرفشان تو رطب اللسان علم

ای کنعان مصر معانی بحسن عقل — نادیده یوسفی چو تو در کاروان علم

سلطان دین علی که ز شست کمال اوست — هر ناوکی که یافت گشاد از کمان علم

جیب کنار عقل ز گوهر لبالب است — تا باز کرده لب گوهرفشان علم

سلک نقود نظم جواهر بها درفت — خاصیت گوهر تو برآمد ز کان علم

پیش از وجود صلب فلک بود ذات تو — در بطن صنع نادره زاد تو امان علم

امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو — کی داشتی تحمل بار گران علم

دست مجردات ستون زنخ شود — آنجا که فطرت تو زند سایبان علم

علمت جان هر که بود معنوی نهاد — الا فطانت تو که گردید جان علم

ذات تو اعتدال سلیمان مزاج عدل — عقل تو مغز و جوهر کل استخوان علم

صد ره قدم بجاده ضلالت بهر قدم — دست هدایت ار نکنی بر میان علم

بر گوش فطرت تو زوال نفس شمرد — هر نکته که داشت لب داستان علم

آنجا که دانش تو نهد رسم تقویت — ای آیت شعور تو نازل بشان علم

دست ضعیف جهل که در آستین شکست — از عقل دلیل بر باید عنان علم

بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب — اما مسیر او بهمین آسمان علم

آن مایه دشمنی که بعلم است جهل را	ای کعبه وجود تو دار الامان علم
اندر ضمیر جوهر اول شدی تباه	تقدیر بهستیت نشدی گر ضمان علم
ابر زان متاع روی دکان کهنه هستی ست	آنجا که فطرت تو کشاید دکان علم
تا عزم خاک بوس حریم فطانتت	ق دارند ساکنان نهم آسمان علم
از بیم دور باش ادب هر صباح و شام	صد بوسه مژدهٔ لب روحانیان علم
گر صنع ایزدی زازل مصلحت نداشت	تا سازد امتیاز ز تو خاطر نشان علم
الا در آستان حریم فطانتت	ذیل ملازمت نزدی بر میان علم
روزی ز روی نسبت اجزای یکدگر	ترتیب دادمی بتصویر جهان علم
در دل فتاد سایهٔ طبع بلند تو	گفتم که این سخن و بصفت آسمان علم
آشفته گشت طبع غیورم که هان خموش	زین بیش غلط مکن که بلندست شان علم
گر سایهٔ طبیعت تو هست مهبطش	آن ذروه نیز که شود لامکان علم
شاها توئی که فیض هوای طبیعتت	سازد بنو بهار مبدل خزان علم
از دست بخت طبع تو بالذت قبس	بر خوان عقل هر که شود میهمان علم
دارم امید آنکه بعرفی ز عین لطف	بخشی وظیفه ز نعیم جنان علم
در مجمعی که قوت معنی دهی بفیض	دستم ز آستین بفرستی بخوان علم
مسندنشین خاک در دانشش کنی	ای کل مایه بخشش تو سلطان نشان علم
با آنکه دست بستهٔ میدان دانشم	گر نامزد کنی بکف من عنان علم
چون دانها گوهر حجت بسلک نظم	سرهای خیل راز کشم بر سنان علم
تا دل شگاف جهل بسیط و مرکب ست	زخم دلیل قطعی و تیغ زبان علم
با داهدایت تو که معیار دانش است	تیغ زبان جوهر یاب از فسان علم

در نعت

دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش — ازل دروازهٔ باغ و ابد خیابانش

چنان باغی که گر گلچین بیارد گل برون زان — نه آن باغی که باید خارچین از بیم دربانش

گلی کز خرمی رانجبند اندچو فردوس دین — نه آن گل کز دو داغ شاخ گریاند دبستانش

گلی زین باغ گر چینی بیاور دستی زنبش — که نقش لوح محفوظ است بر اوراق غصانش

اگر سر در هوا گردد کسی زاندر آن وادی — که گرد رحیه قند بهر رو باشد ماکنعانش

نثار محرمان بزم عشق آیا چها باشد — که درد و داغ میریزد به سر بیرون نشینانش

فشاندم در ازل گردی دامن زین بیابانم — که تا محشر عالم است و میکشد در دیده خاقانش

اگر طفل دلم را دایه جور آید و گر مرهم — به هنگام مکیدن زهر میجوشد ز پستانش

دلت زیش ست روز انجمن الماسش نوید — نگون در کشت عیشش باد و شادوشش دربانش

دلی شوریده خوانندش که در بازار معشوقی — خریدار پریشانیست صد زلف پریشانش

مسلمانی کسی داند که در یکرنگی وحدت — ز هر مو چشمه خون ریزد از خوان سلیمانش

ثبات آن تعلم جو که اندر حکمت آموزی — که لوح جوهر کل ساده یابی در دبستانش

صفا میجو بیدار از قصر دل معمورهٔ جنت — که انواع خرابیها بود معمار ایوانش

حرامست اهل معنی را چشیدن نعمت خوانی — که نبود دستیه نان گرم و دلریشی نمکدانش

دماغ آن کی ز بوی محبت عطسه ریز آید — که میسوزند عود عافیت در زیر دامانش

از آن نفست بطور اهل ایمان خندها دارد — که پروردی به عهد کودکی در کافرستانش

وفا را یاد گیر از دوست کز ماتم سیه سازد — لباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش

چراغ دل بیفروزند در بزم سیه روئی — که شمع آفتاب افسرده میرود در شبستانش

بر آن شاید کشودن چشمهٔ معنی که چون بر وی — فشانی قطرهٔ ذوق افگند در قعر عمانش

ز ایمان گر دلت آسیب میابد بدیرش بر — که بربندد جز کفر بر بازوی ایمانش

بدرس عشق خواندن گر کلیم و گر خلیل آید — بدون گریه و زاری نیابد ذوق وجدانش

به روح الله بخندد اندر حسن آفتاب ما / مگر بشنید گریانش مگر یابند بریانش

به بخوری کسی رزد که هرگه بیرد از لذت / در آن دم چون وصال عز اصد عید قربانش

وصال آفتاب ما کسی یابد که از مژگان / سهیل و ماه بهره دامن افشاند به هجرانش

نثار دل کن آن گوهر که ملک و نعمی اندیشه / زآن گوهر که دست مرگ برچیند ز دامانش

چو نازش تیغ بردارد چه جای سر ره و طوبی / که گردد عرش و کرسی صرف تابوت شهیدانش

به گنج عشق دامان گهرستان کن چو دل را / نثار کیسه افشانی در شود در مغز اسپانش

محبت در سر معنی گوید افلاطون مطلب گو / که صغری خند و کبری فرد کبرانش

فغان از عشق بیخیزد که هر دل گر چراغ ما / نگر دارایش هر مو باغی و ای بر جانش

گدایی زر و بر سفره چینند نعمت کامی / که صد نوبت و می نا نشسته است مهمانش

با این پیری و بی قیمتی آن طرفه یاقوتم / که لعل آفتاب این آورد رنگ از روانکانش

اگر بی قیمتم تحصیل زرش میکنم کاخر / رسد این قطره را روزی که خوانی در غلطانش

لب و دو وقتی می نهد بر سینه نغمه / دل از تنگم بها تا گر ز لب گردد افغانش

دلم آهنگ افغان دارد و لب تا بر غم گوید / لبی خواهم که فرستم به استقبال افغانش

سلامت را بدار ز پستی بر میکشد شاهی / که فرمان میرود در کشور دلها و ویرانش

زهی موعالمی نار و نا نوشش فرو ریزد / اگر کافر دلم در رشته آرد بوی ایمانش

کسی کز لذت عشق طلا بود محروم من ضامن / که بگذارند در جنت لی با داغ حرمانش

به سنبل میزند چوگان زلفی سیلی خجالت / که ناف آهوی چین مشترک شد گوی میدانش

پریشان دیده این گوی میدان مجازی را / ز بام هوش سر بر کن که تا گلچین بیم بغافش

امام شهر یعنی بادی ما دردم مردن / شهادت بر زبان بند بسا گیاد ایمانش

به صد صفه رقصان سر از رزق فحول را / از این آهسته تر میران که بر هم نزنی شانش

کسی کز علم منطق دم زند بی عشق مشتابید / که شماری بدون انتساب فضل حیوانش

بیا ازم مرشد گریبان و بریبان از که بخیند / بطوق گردن شیطان زهی طوق گریبانش

مرید مرشد با جبهٔ گلدوزی می خواهد / خر عیسی است این رنگین بیار اید پالانش

بمیدان محبت گوی خورشید ار بلندی را / کسوف جاودان باید زسیلی های چوگانش

ببال عافیت تاکی بپرواز آوری دل را / خجل کن تا ز اوج زمهریر آریم بریانش

سماع آموز زان مجنون که در هنگامهٔ مستی / برنگ شعله وا از وحشی باطبع رقصانش

من آن دریای آشوبم که از تاثیر خاصیت / گر تسکین است موج انگیز همت را طوفانش

عنان از عرصهٔ صورت بگردان تا ندرین وادی / زراغ آموز و آئین روش کبک خرامانش

بباغستان معنی رو که تاثیر هوا آرد / سر اولی ثمر رو از بهر طاوسان بستانش

نهنگان رخنه در کشتی کنی از طوفان سبک باشد / دران دریای بی ساحل که تسلیم است پایانش

دلا زحسن عمل بستان و بشکن در کف عصیان / بعصمت سر کنا ز معصیت دانستم عصیانش

مجو کوثر مگر لعلی طلب کن روی چو کس نوشد / برنگ لاله از تار کب بردید جام مرجانش

بنوش آن می که گر آئینه گردد کفر ایمان را / بچشم هم امام برهمن گرداند چسبانش

بنوش آن هیچ که گر بر صورت شیرین افشانی / برون آرد ز قید بیستون سر و قیصانش

بیا آن هیچ اگر تلخست و گر شیرین بدست آور / تبرک دین و دل بشکن که بشمار از زبانش

سفال از بهر هیچ هستم دران ویرانه تا گیرم / خضر بر سنگ و لبا زد سبوی آب حیوانش

اگر از حرمت اندیشی بیا تا حکم بنمایم / ز سلطان شریعت لیک نجائی نجا قانش

شهنشاه سریر قاب قوسین احمد مرسل / که بر پیشانی تقدیر مرقوم است فرمانش

شهنشاهی که فراشان بزم او بصد منت / بفرق عرش میرزند گرد فرش ایوانش

شهنشاهی که هست از غایت در روش همت / وجود خود فراموش و غم عالم فراوانش

شهنشاهی که چون آماده شد جنازهٔ جانش / فرو بستند از عرش برین محمل کوبانش

بجنت گر برات نعمت جاوید بنویسد / سواد از دیده آلاید بنوک خار رضوانش

در آنحالت که ریزد نوش نوش از لب دهانش — پر دبال هما جوهر اول مگس رانش

بنازم عزت وشانرا که در ایوان سلطانی — غلام آسایش بزم ست وجبریل است مهمانش

گلستانی همای فیض او در زیر پر دارد — که مینازد بزاغی هر بهار روح سلیمانش

بهشتی نزهت گلگشت او دارد که هر ساعت — ز طوبی تاج میگیرد پی بازیچه ریحانش

نخورد ندار محبت انبیاء الله نشان زخمی — که جان مست او نگذاشت یک زخم نمایانش

کسی کز خوان نافرمانی نعمت خورد دوزخ — خلال از شعلهٔ آتش فرستد بهر دندانش

گل رحمت بود خود رو گیاه گلشن طبعش — صف امکان بود حق ناشناس نعمت خوانش

عتاب او بود چشمیکه هر گاهش بر انگیزد — غبار مرگ خیزد از آب خضر جولانش

عطای او بود ابریکه در صحرای ناکامی — گل مقصود در دیاند ز خار یاس بارانش

زهی عزت که بی نعت تو لوح معصیت گردد — بهر آن نامه که تسلیم بند بود بیت عشقی ایمانش

زهی رحمت که بنمودی بتخلیق آینه رویی — که ایزد در نقاب حسن خود شد پیدا پنهانش

کسی کز راه اولادت بزرگان خار رمی جنبید — نو سید باغبان قضا طوبی گل افشانش

شبها بر عرفی شرمنده در حمی کن که شاید — چنان شرمنده بازش نیستی زین بی سامانش

دهانش چشمهٔ زهر است از لذت وری بگشا — که شیرین کام سازد میوه باغ احسانش

ز بس کز نهر موش سر او چشمهٔ خونی — بود فواره خون جگر طوق گریبانش

دل و در هوای عالم قدسش میدانم — که چون غیرت از جهان ببرد بتو نگین سلیمانش

دلم بر هر زه گردیهای این گمراه میسوزد — مهل زین بیش سرگشته بصحرای خذلانش

متاع تربیتم گر بدل ماند زیان وارد — بر دن سیر نیم از دل تا شوم فارغ ز نقصانش

حکیمی در سخن اینک حدیثم قاش میگوید — که افلاطون بود عرفی و شیراز است یونانش

دم عیسی تمنا داشت خاقانی که بر خیزد — بامداد صبا اینک فرستادم بشیروانش

ندارد ساده زین بختی که نظم لامکان سیرم — گذار قافیه هرگز نیفتاده بسلمانش

بشرق میرود ترسم که روح انوری ناگه
برات از تنگدستی آورد ملک خراسانش

میان انوری و عرفی ار جوید کسی نسبت
حدیث ماه نخشب عرضه دارد ماه تابانش

وگر نشنیده است این قصه ابجد ز شکرخندی
بگو از حالت یوسف شماری گیرد اخوانش

فگندم خویش آوازه بر دوش نام خود
ازان نشگافد میدان قیامت تیغ نسیانش

بباغ نظم خود مینازم آخر چون ننازد کس
که دارد عطر گیسوی رسول الله ریحانش

بحل باد از من آنکس کز حسد عیبش کند لیکن
زبان لفظ و معنی میکند شمشیر بارانش

بصد جانش خریدم کی روا باشد که بفروشم
به تحسین تنک فهمان و احسان لئیمانش

بیک ارزان گرانش میشمارم گر تو بستانی
دهم گر خرمن آسمان بشمارم ارزانش

بود والی قیمت آبش که هم خضری و هم چشمه
نه اسکندر که از لب میگریزد آب حیوانش

تعالی الله چه تحلیلست این یا رب بدیده پرورده
که بی تحریک میریزد گل معنی ز اغصانش

شمار از حد وصفش قاصر آمد این اشارت بس
که عمان الجواهر نام کردند اهل عرفانش

در منقبت جناب امیر علیه السلام

منم آن سحر بیان کز مدد طبع سلیم
نبرد ناطقه نام سخنم بی تعظیم

منم آن مایه فطرت که گر انصاف بود
با وجود منش توان گفت باندیشه فهیم

منم آن بحر لبالب ز معانی که بود
قطرهٔ آب ز تشرم سخنم در یتیم

گر بیاد سخنم عود بر آتش ننهند
حشر اموات شود هر طرف از شهر شمیم

از حجاب سخنم بسکه عرق داد برون
صورت شیشه برآورد ز زلال تسنیم

در حرمگاه دل و حجله گه طبع منست
حامله مریم و جز مریم اگر هست عقیم

فوج فوج ست معانی بدلم در پرواز
همچو مرغان اولی الاجنحه در باغ نعیم

غنچه از نسبت سحبان سخن عار کند | گر کنم طرز سخن با دو صبا را تعلیم
ور پذیرد ز دم صورت دیوار حیات | مایهٔ فطرت از و وام کند فهم حکیم
آن خردمند حکیم که بسابهٔ عقل | گیرم اندر رحرم جوهر کل نفض تقیم
چون بیازیچه شوم ملزم ارباب کلام | خندهٔ جوهر فرد است دلیل تقسیم
هر نفس قافلهٔ در دلم از عالم عقل | میرسد جنس متاعش همه عجز و تسلیم
زهرخندی کند ار چشمهٔ طبعم به بهشت | در دکان حلاوت نگشاید تسنیم
با چنین رتبه که میگویم و هجو بیست مرا | بسکه انصاف بود فانی ادراک عدیم
با من از جهل معارض شده نامنفعلی ق | که گرش هجو کنم این بودش مدح عظیم
که بصد قرن دگر امر بدیهی نکند | عقل اول به براهین به پیشش تفهیم
هیچ زنگونه دلم را نه بود گرد ملال | گرچه این واقعه بسیار غریبست الیم
زانکه از مشک سخن شاه دمم استشمام | حالت جمله کند منکشف از لطف عمیم
دوش بر دوش نبی در شرف ذات علی | که عدیم ست عدیلش چو خداوند کریم
آنکه با مرتبه همت او اوج حضیض | آنکه با نازکی طبع و ملی ندشیه جسیم
آید از دور چو سیلاب سیاهی بنظر | متاثر شود از برق عتابش چو نسیم
آنکه نسبت بجلال تو هم از بی نسبت | که فلک نام شکوه تو برد با تعظیم
خانه زاد خردش جوهر اول باوی | گفت کای دانش من در بر علم تو سقیم
حرفی از مصلحتی گویم و از من بپذیر | این سخن گرچه براه ادب افتاده ذمیم
جاه را پایه سفر ای مبادا که قضا | زندش طعنه بهمسائگی عرش عظیم
چشم اعمی شود از رای تو گر نور پذیر | به نظر نقطهٔ موهوم نماید تقسیم
چشم اشهل بصفت دیدهٔ احول گردد | گر حسام تو نگاهش بشکافد به دو نیم
گرم رفتار بجد بیست که دو دانگیز د | گرد و مرکب خوش گام تو بر سطح نسیم

گر بعیان نگر درای تو در بینائی | تائب مردمک دیده شود در یتیم
گر بعصر ابد انجام تو سنجند بطول | بمیانش نرسد سلسلهٔ عهد قدیم
آنکه از روضهٔ لطف تو شود فیض پذیر ق | که بود غیرت فردوس زبس ناز و نعیم
گر بشمشیر سیاست بدو همتش سازند | نشود تا ابدش سلب حیات از دو نیم
هر کرا ضربت گرز تو در آید بضمیر | در بدنها شود از سایهٔ او عظم رمیم
اینکه در عالم اجسام حکیمانه اگر ق | دفع افساد عوارض کنی از لطف عمیم
گفتگوئیکه بتان را بنگه میباشد | بیشتر از دل عاشق شنود گوش صمیم
کی دهند اهل محبت نعم لطف ترا ق | که ستانند عوض مائدهٔ باغ نعیم
شمهٔ نیست درین واقعه کاصحاب بهشت | من و سلوی بفروشند بزقوم و حمیم
اینکه با نسبت سیر فلک عزم تو چرخ | بی نصیب از حرکت آمده چون حلقهٔ میم
آسمان همین حصر شکوه تو کند | در میان گیرد اگر دائره را نقطهٔ جیم
طمع گوشهٔ چشم است مرا از تو و بس | ورنه مستغنیم از مال و متاع و زر و سیم
زده ام پای بعیش دو جهان از همت | زان ندارد بدلم دست چه امید و چه بیم
شکر لله که از آن جمع نیم گرچه ز من ق | همه افعال قبیح آمد و اعمال ذمیم
که بصد حیله کنم راه اگر در بزمی | دلم از غصه شود همچو دل پسته دو نیم
گرچه معنی کنم از سفله نهادان تاخیر | ورچه بر صدر نشینان نتوانم تقدیم
عرفی این طول سخن چیست باهنگ دعا | دست بردار بدرگاه خداوند کریم
تا شود منبسط از بذل در طبع سخن | منقبض باد دل خصم تو چون دست لئیم

در موعظت اخوان و فخر خود گوید

۱۲۶۱

رفتم ای غم ز در عمر شتابان رفتم | هان شتاب از طلبی هست ز من هان رفتم

مشتاب ای غم دنیا که بگردم نرسی | کمین از دور وداعم که شتابان رفتم

ایها الناس بگوئید مبارکبادم | که ز صنمخانه تن در حرم جان رفتم

الوداع از من و دردی که شکستم هستی | کاینک از خویش بهوشی که رهبان رفتم

تا صد دشت محبت که قیامتگاه است | پیش روی غم دل مروحه جنبان رفتم

درد صد دشت و بلا بر اثر و غم در پیش | تا براحت گه تسلیم به نیسان رفتم

هوس گریه شبنم تشنه غم داد بدست | رگ ابری بگشودم که بطوفان رفتم

آرزو گفتم و خون خوردم و عشرت کردم | نه در جود زدم نی پی احسان رفتم

گر حکومت همه ریست بکش اگر گر من | با دم بود دم به روش سلیمان رفتم

همه را باتی حسرت دنیا دیدم | چون بماتم کده گبر و مسلمان رفتم

کس عنانگیر نشد ور نه من از بیت حرم | تا در بتکده در سایه ایمان رفتم

خضر انگیز نیست قدم نیز سکوش نرمین | رفتم آخر بحرم و زره خذلان رفتم

پای کوبان بحرم رفتم و پیچم کردند | بدر دیر مغان ناصیه کوبان رفتم

من کجا کشمکش رد و قبولم ز کجا | نیک رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم

آفتاب آمد و در زیر سرم بالین شد | چون بخواب عدم از بستر هجران رفتم

صفحه تقویم از آن نسخه خاست که دوش | شب خون سیاه غم الوان رفتم

هر کجا خرقه اند ... نو می بشنودم | جستم از در دگران توشه قربان رفتم

آن سیر ز جان گشته که با تیغ و کفن | بدر خانه جلاد غزلخوان رفتم

... گوهری از من بخرا مفروش | که بدریوزه آن بر در دکان رفتم

مطلع دوم

از در دوست چگویم بچه عنوان رفتم / همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

بس بدیوار زدم سر که درین کوچهٔ تنگ / آمدم مست و سراسیمه و حیران رفتم

رفتم از کوی تو لب تشنه بگلگون سرشک / خاک رفتم که افتان و نه خیزان رفتم

دل و دین و خرد و هوش و زبان زهره ... / تا نگویم ز در دوست بسامان رفتم

آمدم تشنه کشا از لب امید و ز یاس / در رگ و ریشهٔ دل [illegible] دندان رفتم

آمدم صبح بهر شام بصد بستر بشنو / که چسان آمدم اینجا بچه عنوان رفتم

آمدم صبح چه بلبل بچمن در نوروز / شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم

دوستان زهر بلب نوشیده که رفتم ناکام / دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم

رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست / که جگرسوزتر از اشک یتیمان رفتم

منم آن قطره که صد سینه و دل کرده داغ / تا ز نوک مژه غلطیده بدامان رفتم

منم آن یوسف بدروزه که نارفته بمصر / تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم

منم آن غنچهٔ پژمرده که از باد خزان / خنده بر لب گره و سر بگریبان رفتم

نور پیشانی صبح طربم لیک چه سود / که ز غم تیره‌تر از شام غریبان رفتم

رفتم آهسته ولی صاحب دل میداند / که دل آشوب‌تر از [illegible] رفتم

مردم از گریه و کارم بتبسم نگشود / منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم

از پریشانی دل سوختم و بهر علاج / همه با ریزهٔ دلهای پریشان رفتم

بازدهم آن روز چه قیمت بشکست / که بتابیدن سرپنجهٔ مرجان رفتم

منم آن هیکل روحانی اندیشهٔ خدا / که در آب زدم بر آتش [illegible] رفتم

منم آن میوهٔ ارزندهٔ بستان کمال / که بدست دد و دیو و انقه ارزان رفتم

منم آن شیر خشن صید که آهو گیرم / که چه موشان بشکار ره انبان رفتم

گوهر قیمتی گنج ازل بودم لیک / ره به بی‌نرخی جنس فراوان رفتم

بودم از قد تشنج رز پیر ویز و لی | گوی گشتم بره سیلی چوگان رفتم
بوده ام من جلبی شیشه لعل صهبا | پای کوبان بکجا بر سر سندان رفتم
چون صبا رخصت گشت چمنم بود ولی | چو تماشای خلائق بخیابان رفتم
رفتم اندر پی مقصود دلم چو پلنگ | بسر کوه بقصد مه تابان رفتم
ذوق عریانی تجرید بدانستم حیف | کز پی سندس و استبرق رضوان رفتم
آخر این باد که توان گفت که در مکتب قدس | دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم
شعر ورزیدم و از معرفت آسوده ماندم | جان معنی شدم و صورت بیجان رفتم
شب یلدای حیاتم بکه گوید حیف | کز در افسانه بیهوده بپایان رفتم
زان خجسته که بدنبال دل خویش ام | در شب تیره شکن زلف پریشان رفتم
ماتم اهل دلان بود که با حسرتیان | با دف و چنگ بگلگشت گلستان رفتم
عید این طائفه آن بود که با شیونیان | تهنیت گو بسر خاک شهیدان رفتم
راه مجنون بی و فرهاد دیدم آمد در پیش | رفتم این راه و لیکن نه چو ایشان رفتم
آخر از تیشه نراندم سر که در بیشه سنگ | کوه کن غم در ته پاسوده بجولان رفتم
آشیان زغن و زاغ نچیدم بر سر | سر قدم ساخته در خار مغیلان رفتم
اینهمه رفتم و رفتم که شمردم عرفی | بتقاضای ردیف از پی دهقان رفتم
تیغ وی گفت که در معرکه جنگش تافت | گرنه از تارک او تا سم یکران رفتم
آهنین پنجه تیغش با جل گفت که من | موج بر موج شکستم چو بطمان رفتم
هیچ وی گوید اگر جنگ و گر صلح که من | بگشاد گره جبهه خاقان رفتم
طالعش صبح ولادت در نیاز گفته | آفتابی بکف اینک بشبستان رفتم
هر که اندیشه خلق دیدم از جای ربود | چون صبا بر ورق سنبل و ریحان رفتم
این جواهر ز نثار کرمش برچیدم | کس نگوید که بدریوزه عمان رفتم

دارم این قافله را سر همه زین خاک در تو	نبری ظن که بتاراج صفاهان رفتم
کشتکی علیی نفسان بوسه برابهم داوند	هر قدم بر سر صد چشمه حیوان رفتم
بال اندیشه ز پرواز شکستم صد بار	نبری ظن که بپرش سخن آسان رفتم
اسلام ای ملک النظم بر تو ازین خاک	چون بآرامگه ناظم شروان رفتم
شاد و روانش بدوش قدر اندر ره عمر	با ثنای تو و نفرین حسودان رفتم
راه بجد ثنای تو سپردم دین را	نیست راهی که توان گفت بپایان رفتم
ره بنفرین حسودان تو رفتم لیکن	آن نه بنزد که بگویم بچه عنوان رفتم

در مدح حکیم ابو الفتح

سحر دم کز دریچهٔ ادراک	بنگرستم بساحت افلاک
شاهد طبع خویشتن دیدم	رسته از قید آب و آتش و خاک
بند برقع گشاده و سرمست	نیم پوشیده حله و بیباک
گاه اندیشه مند حیران وش	گه عبارت نورد و وزن مناک
گاه چین بر جبین از نایافت	زده بر فرق فطنه امساک
گاه ابرو گشاده از دریافت	غزل شکر خوانده بر ادراک
حله لفظ برقد معنی	صد ره وش و دوختی و کردی چاک
گوهر نیم سفته را هر دم	سوختش از گرد دانش کردی پاک

رفتم آهسته پیش و بنمودم | خویش را در مقام استدراک
خنده آمیز چین بابرد گفت | کای کهن محرم من ادراک
چیست کاندر چنین دم آمده | که نفس راست از شداید پاک
گفتمش عفو کن که ممکن نیست | از تو دوری باحتمال هلاک
توئی امروز در ممالک فضل | ناگزیر طبایع ادراک
نطق با گوش و گوش با هوشست | تا گرفتی به نطق عرصهٔ خاک
روی اندیشه از تو در مقصود | طرهٔ دانش از تو در پیچاک
داری اندیشه بگوی و مپوش | محرم خود تو از که داری باک
تلخ شد گفت اینت حارس آنکه | از سمک لاف فضل تا بسماک
اینش نه عیداست و من نه مادح میر | او نه صراف نظم و من سباک
روشن است اینکه بی‌شناس امروز | کار اندیشه می‌کشد به هلاک
باز گفتم دلیر و شرم زده | کای تو گلزار فضل و ما خاشاک
لطف کن تا ببینم آن معجون | شربتش افزون ترست یا تریاک
بند برفت چون از آن تلخی | اندکی گشته بود خجالت ناک
مطلعش گوئیا بلند شده بود | چنگ در بیت اسم زد چالاک
میر ابوالفتح آنکه از قلمش | لولو آید برون چو خوشهٔ تاک
گوهرش دست برده از دریا | سایه اش نور بسته بر افلاک
قهر او بی ستم برانگیزد | فعل زهر از طبیعت تریاک
جود او بی نفاق بنماید | نام حاتم ز نامهٔ امساک
چون دمد لطف او در آتش دم | آهی از کوره میکشد سکاک
چون کند نام او نگار نقش | خامه دزد و عطارد از حکاک

عرش در فخرخانهٔ قدرش | آستان را گزیده بر افلاک
چرخ در ملک نامهٔ عزمش | حرکت را نوشته از املاک
تیغ او کز انامل عدل است | هفت اندام ظلم را شباک
بخت او کز نژاد توفیق است | زر و سیم مراد را سباک
چنبر نوبتش بپوشد آن نعلین | که ز قوس النهار یافت شراک
آسمان در رفاقت عزمش | به تواضع کند بچرخ سواک
چرخ در عرض لشکرش میگفت | هست بهرام رزم او را اتاک
دست مظلوم را چو کرد دراز | صبح شبخون بشعلهٔ زد خاشاک
ای ابد را العهدت استظهار | وی ازل را بعلتت استمساک
بزمگاه تو حجلهٔ یوسف | رزمگاه تو شانهٔ ضحاک
از خم مدحت تو جام بخت | جرعهٔ دور آخر افلاک
از نشاط زمانهٔ تو خجل | نشئهٔ روز اول تریاک
بذل گوهرت بس است از حد رفت | شورش بحر ممسک غراک
فقر از زر غنا شد اکنون بس | کاوش کان کاسب کاواک
بر حسود تو رحم جائز بود | گر نمی بود احتمال هلاک
دست رفعت دراز کن تا چند | کهنه دلق فلک شود چاک
داد را عرفی از ثنای تو رفت | از حضیض سمک بر اوج سماک
معنی از کلک او چنان بارد | که سوانح ز گردش افلاک
ز دوران بحر غوطه کند آتشش | بوالفرج را نشد گلو نمناک
بد عا میرد کنون که وصف | خصم را زهر دوست را تریاک
تا توان گفت زهره را رقاص | تا توان گفت غنچه را ضحاک

رقص عیش تو باد گردش چرخ	گو رخصم تو باد خنده خاک

در مدح میر ابو الفتح

عشق کو تا خرد به در اندازد　　عود شوقی به مجمر اندازد

ور نه در دلم بلا آید　　عافیت را به بستر اندازد

مرغ جان را برد به باغ نگاه　　که اگر پر زند به پر اندازد

صید دل را کشد به تیر کسی　　که اگر سر کشد به سر اندازد

آنکه از ناز و غمزه دم جانم　　که سنان گاه خنجر اندازد

وز متاع وفا نصیب دلم　　نه اقل و نه اکثر اندازد

شاهدی کو که یک نفس گوشه　　بدل در در بدر اندازد

هر شکستی که از دلم بخورد　　به رو زلف معنبر اندازد

آسمان رنگ شیشه طلبد　　کافتابی به ساغر اندازد

در شراب افگند دل گرمم　　و وزخی را به کوثر اندازد

خنده جام بیم بگریاند　　گریه شیشه خون برا ندازد

نور خورشید می پرد شفق　　بر سر خاک عنبر اندازد

باده روشنی که لمعه آن　　نور از چشم اختر اندازد

قهقهه شیشه طبل کوچ زند　　هوش را خیمه بر سر اندازد

کو مغنی که اضطراب دلم　　همه در نبض مزمر اندازد

زخمه از باد گوشه دامن　　موج در نغمه تر اندازد

از رگ و ریشه دلم بکشد　　رعشه در جان غم در اندازد

نی غلط گفتم این نه گردابیست　　کز دلم کس به معبر اندازد

کشتیم در میان بحر شکست — که بدریا شناور اندازد
هرکه دنیا نشیمنش باشد — فرش در کام اژدر اندازد
مردم از شرم چند گر رسیم — عقده در کار رهبر اندازد
دست توفیق کو که شمشیری — بر سر نفس کافر اندازد
حسن معنی که دارد آنکه بهر — در ره دشمنان سپر اندازد
یوسف آنکس بود که از حسدش — گر برادر بچه در اندازد ق
او عبیر لباس خود خواند — که بجیب برادر اندازد
داغ عظم کشت سنگ مستی کو — که شکستی بمنبر اندازد
ذوق او عظم نماند میخواهم — که سخن طرح دیگر اندازد
شهر شکوه ستم گردد — رسم شرم از جهان بر اندازد
خویشتن را ز تنگنای دلم — بطرب گاه دلبر اندازد
گویدا ای بیوفا کرشمهٔ تو — شور تا کی بهر سر اندازد
نقش رنگ مباز با عرفی — مهره تا کی بششدر اندازد
کاشکی آن شکیب هم میداشت — که شکایت به محشر اندازد
رو بدبجوئیش مباد آن مست — زهر آفت به ساغر اندازد
شکر که آن تشنه بهانه بهیچ — ترسمش عقل در سر اندازد
گر شکایت بجنون بیالاید — بدر گوشش داور اندازد
میر ابوالفتح کز سیاست او — غمزهٔ زهره خنجر اندازد
گر ضمیرش کند نثار قبول — آسمان مهر انور اندازد
نافه صحرای چین شود هرگاه — قلمش نافهٔ تر اندازد
وانکه از کشت جودش ار مرغی — چیند و در گلو در اندازد ق

همچو مرغ آسمان هر روز		بر زمین بیضهٔ زر اندازد
بهر سامان بزم گر نظرے	ق	جانب فرش گستر اندازد
چمن جنت آورد رضوان		جاے فرشش بمنظر اندازد
مائهٔ انتعاش مظلومان	ق	گر به امان صرصر اندازد
آشیانهٔ خراب کردهٔ باز		پیش برج کبوتر اندازد
روز هیجا که برکشد شمشیر		نام رستم بخون سر اندازد
خامه هنگام شب ز هیبت او		لرزه در نقش مسطر اندازد
در مصاف قیامت آشوبش	ق	که رواره به لشکر اندازد
نعره را تازیانه فعل کند		حمله را باد در سر اندازد
نعره سیلی بر آفتاب زند		صدمه سد سکندر اندازد
دشنه بر سینهٔ فلک شکند		نیزه در ناف اختر اندازد
زهره آهنگ رزم بردارد		وز برون چنگ و مزمر اندازد
حلهٔ مطربانه چاک زند		زرهٔ زلف در بر اندازد
تیغ سیماب گون درآمد و شد		سر و دست و دو پیکر اندازد
آفتاب از کشاد ناوک او		جوشن حوت بر سر اندازد
بگریزد بزیر ماهے گاو		گرز را چون به مغفر اندازد
باد آتش نهاد حملهٔ او		بحر را تشته در بر اندازد
علت رعشه بسکه عام شود		چون بمیدان تگاور اندازد
تیغ فولاد عرض موج زند		تیغ الماس جوهر اندازد
تا بسنجد متاع بازویش	ق	آنکه زین پس جدل را اندازد
سر خاقان به تیغ بردارد		در ترازوے قیصر اندازد

اگه خشمت در آزمودن تیغ | سر بهرام صفدر اندازد
گر کشد باز هیبت تو صفیر | مرغ تصویر شهپر اندازد
حلمت از سایه افگند بفلک | سینه بر روی محور اندازد
گر قضا قدرتت بدست آرد | بی عرض طرح جوهر اندازد
عطری از جیب خلقت ار گردون | ق | در گریبان خاور اندازد
جای نور آفتاب چون سایه | بر جهان فرش عنبر اندازد
با تو گر حاتم از ره دعوی | طرح داد و ستد در اندازد
تو مطالب فشانی و حاتم | آرزو در برابر اندازد
تو ثمنت بسکه هست بخل سرشت | به لغات از نظر در اندازد
فعل ازو اشتقاق نتوان کرد | چون نظر سوی مصدر اندازد
نطفهٔ مردی تو گر مریم | منجر آسا بسر در اندازد
مایهٔ نشئه انوشرت | باز در بطن مادر اندازد
واو را لحن مدح گستر تو | رقص در مسمع کر اندازد
خرد از غور کنه خلق تو ام | در ته جیب عنبر اندازد
حور گر خاک فطرتم یابد | در لباس معطر اندازد
زیب حور خیالم ار سنجد | لیلی از شرم زیور اندازد
بوی جودت شنیده زان قلمم | هر دم از عطر گوهر اندازد
گرچه طبعم ز شرم مدحت تو | سر به بالین چو عبهر اندازد
عرشیان بر سر کلاه زنند | مرغ فکرم اگر پر اندازد
ننگ دارد مرغ گر عرفی | در شتابت عنان ور اندازد
چه کند طوطی گرسنه بگو | گر نه خود را به شکر اندازد

ور نہ تنگے بشوق مدح بگو — کش بدل سایہ کمتر اندازد
بہر تسکین شوق مدحت تو — نظم رنگین بہ دفتر اندازد
انوری عاجزست و من عاجز — طرح مدحت کہ در خور اندازد
گو بدہنت کہ معنے لائق — در زبان ثنا گر اندازد
گو کجا مدحت آتش افروزد — تا ضمیرم سمندر اندازد
آب گشتم ز شرم تہنیت — بہ کہ مرغ سخن پر اندازد
تا فلک دلق اشہب و ادہم — روز و شب را ابر در اندازد
روز خصم تو شب لباسش باد — نہ لباسے کہ از بر اندازد

در مدح میر ابو الفتح

چہرۂ پرواز جہان حسرت کشد چون کحل — شب شود تیرہ رخ و روز شود مستقبل
چشم شب تنگ شود دائرہ مردمکش — دیدۂ روز بتدریج بر آید احول
مردم دیدۂ آن زالہ و گر مالصفت — بیضۂ دیدۂ این روغن و بیا مثل
خون سودائی شب زائد و فاسد گردد — لاجرم نشتر روزش بکشاید اکحل
روز چون کرم بریشم ہمہ بر خویش تند — ہر چہ شب سو کند از معدہ چو زنبور عسل
بعد ازین ترجمۂ روز شود صاحب گل — بعد ازین شب نگین شست کند عبد اقل
وقت آنست کنون کز اثر عیش و نشاط — می نگنجد بصراحی و صراحی بہ بغل
جام یاقوت و می لعل بہم بالاید — اثر نامیہ چون لالہ دو عیش بمثل
نامیہ چون چمن سبزہ دہد اتمامش — ناقص از کارگہ آرند بباغ از مخمل
عرق از شبنم گل داغ شود بر رخ حور — اخگر از فیض ہوا سبز شود در منقل
چمن آید بہ چمن بہر تماشای جمال — بلبل آید بر بلبل بتمنای غزل
گیرد از فیض ہوا طبع جواہر وارد — خصمت ار سودۂ الماس کند در مکحل

بسکه هر خار گلی کرده عجب نیست اگر / یاسمین بشکفد از نشتر زنبور عسل
پیش باغ و چمن دهر کنون گر رضوان / نسخهٔ خلد برین باز گشاید بمثل
صورت خلد زین باغ مفصل یابد / سیرت این چمن از خلد ببیند مجمل
حور گیسو بمیان بسته درآید به چمن / تا لبالب کند از سنبل و گل جیب و بغل
بسکه از سنبل و گل یافت صفا نیز و کمیت / کز پی بوسه دو لب را بهم آرد جدول
شاید ار عذر پرستار پذیرند بحشر / بسکه برداشت صفا صورت عزی و هبل
انبساطیست درین فصل که بکاوش عقل / شاید ار باز شود عقدهٔ مالاینحل
لیلی از گوشهٔ محمل بنمودست جمال / یا بو ولا که سر بر زده از گوشهٔ تل
حاسد آزار شوم زین غزل تازه که باز / موسم شادی بلبل شد و اندوه جعل
ای شب هجر تو در دیدهٔ خورشید سبل / چشم روح القدس از شوق جمالت احول
قطره بهم نزدم دوش که در بیت حزن / تا صباحم در دل کوفت تمنای اجل
از دل و دامن آلوده دریاس مزن / دجلهٔ عفو باینها نشود مستعمل
بعذاب ابدی دل نگذارد غم دوست / این نه موسیست کز آتش بکند ترک عسل
لذت تلخی درد تو اگر شرح دهم / نوشدارو بفرستم بسلام حنظل
چند ازین آتش خس پوش برانگیزی دود / ای نخوش جوهر آیینهٔ حسن تو مثل
آستینی ز وفا بر قطره ام کش تا چند / پوشم این چشم تر از حد بس خدا ندا اجل
میر ابوالفتح که در سینهٔ دولت مهرش / آفتابی است که تحویل ندارد ز حمل
روی در ره کرد و سایهٔ او با خورشید / چشم بر چشم کند پایهٔ او جنب زحل
لب او خنده و اگر چشم جهان گرید زار / دست او جنبد اگر دست قضا گردد شل
با هواداری لطفش ز سر سبزه ربیع / بهمن و دی بربایند کلاه مخمل
یکدرم وار نیابد زر خالص بیرون / گر ضمیرش زر خورشید درآرد بعمل

عنفش ار نه در کنف عدل تو جو بست چه بود ‏/ راز دار عدم و مصلحت اندیش اجل

وز مقامیکه کند روی کنایت بعدد ‏/ ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل

آسمان گفت ندانم که حلول از چه نکرد ‏/ ق صورتش بیشتر از صورت عالم بمحل

زانکه چون روز ارادت ز جهان سر بر زد ‏/ صبحدم دولت او زاد شبانگاه ازل

زین سخن جوهر افعال بر آشفت و بگفت ‏/ ق کای تنک بهره ز فهم رصد علم و عمل

بیم آن بود ز خاصیت یکتائی او ‏/ که هیولی نه پذیرد صور مستقبل

ای تجلی وجود تو جهانگیر بقا ‏/ وی تمنای حسود تو عنان گیر اجل

صفوت ذهن تو صراف مطالب چو دلیل ‏/ جودت لفظ تو کشاف دقائق چو مثل

فلک عدل تو هر دم بجهان آرائی ‏/ آفتاب دگر از حوت برآرد بحمل

تا گرفته ز سخای تو جواهر داد رو ‏/ جود حاتم شده در دیدهٔ امید سبل

سپهر پایهٔ خدام تو چون رفت بچرخ ‏/ گر نبود اطلس افلاک چنین مستعمل

چون دماغ فلک از صیت تو مختل گردد ‏/ عیسی از مهر نشاید که کند دفع خلل

گر جعل درد سر از رائحهٔ گل یابد ‏/ بلبل از بهر دواش بساید صندل

جمله هم سنگ گهرهای ل وطبع نیست ‏/ ق این جواهر که فشاند کف جودت بامل

قانش گویم بکنم شرم همانست که کرد ‏/ اشتیاق کف تو صورت نوعیش بدل

توسنش بند ز شبگیر سمند تو که هست ‏/ ق دودمان گسل ز شوخی و مستاصل

آن سبکسیر که چون گرم عنانش سازی ‏/ از ازل سوی ابد رود ز ابد آید بازل

قطرهٔ آتش دم رفتن چکد از پیشانی ‏/ شبنم آساش نشنید که جهت بکفل

گر بخورشید دهد سرعت او در یکدم ‏/ آید از ثور بترتیب منازل بحمل

سکنات قدم از شوخی او نامعلوم ‏/ حرکات فلک از سرعت او مستعمل

گر خصم تو ببندد بپایش که نزع ‏/ تا قیامت بگلویش نرسد چنگ اجل

در عنان گردش او تا کره نار و هوا — طی شود دایره بر دایره مانند بصل

وآور ادا و رتبت هست اشارت فرما — تا بساید فلک از بهر صد آتش صندل

و ادیک شهر ز عرفی بستان کین مغرور — کبر و نازش نه باندازهٔ قدرت محل

پیر غروریست که تا من در مدحت زنم دم — این کمال و دانشت کرد و رانش شیاد و دبل

نیم تحسین نکن ار گوید صد بیت بلند — که و ما عش شده از حسن طبیعت مختل

هر سر مویش اگر باز شگافی بجزد — سوء مناسبت که چه دیست در ولات و هبل

بهر اصل و نسب خویش نویسد بیرون — هر چه خواهد ز نسب نامهٔ ارباب دول

گوهر آماهی رموز ست نه دریا و نه کان — حکمت آموز عقول است نه علم و نه عمل

دعوی هست و از شرم حسان در خلوت — بشکند زنگش اگر جامه نباشد مخمل

گر بیاز نجیه نهد در کف اندیشه عنان — هی نهد غاشیه بر دوش جریر و اخطل

چه بلا عیب تراشم که حسد کم بادا — هشتو عیب ز ردهای ز سیم و غلل

گر چه او بود کنون هست و گر خواهد بود — اینک آنماضی و حال اینک و این مستقبل

هر که با او چو عطارد نبود هم مصاف — صلح و تحسین خوش آید نه تهور جدل

آنچه ابیات بلند است که از طبعش زاد — انتخابیست ز دیوان سخن بخش ازل

آنچه ذرات معانیست که بر کی جوشند — همه خورشید شود گر بشناسند محل

وار از عزت اصل گهر لذت شعر — پا همی در تحت ثری دست در آغوش زحل

عزت او نه شهیدیست که حشرش باشد — ورنه بگریستمی از ستم مدح و غزل

اگر او نامزد ننگ شد از لذت شعر — شعر از عزت او نیک بر آید ز دلل

شعر از نیک دگر بد تو زبانش دانی — شرح این با تو غلط جز تو بر هم لات و هبل

للّه الحمد که تا قدر تو نشناخت نبود — جوهر تیغ کشش چون هنرش مستعمل

آنکه در عهد تو عهد جم و کی گر بود ست — همه بر خویش فشاندی گهر مدح و غزل

شکر طالع کنند چون نبود شکر گزار	آن یکی اندیش که چشمش نشود فتاد اول
صله نپذیرد و این حسن طلب نشماری	خود تو دانی که چها کرده بامید واهل
او که پروانهٔ قدرست نسوزد وزین بار	او که حمامهٔ عرشست نیفتد بوحل
صله برهان گدائی دستانشگریست	برثنا گسترت این آیه مبادا منزل
آنچه دادی و دهی گرچه بمعنی صله است	صله دوستیش باد نه مدح و نه غزل
قصهٔ مهر و وفا با تو نیارم گفتن	کین حکایت چو نهایت نپذیرد اول
گویم از ناصیه اش هرچه نوشتست بخوان	این نگویم که مفصل بشنو یا مجمل
ور بشارت که چه خیل طمع داشت قضا	زان باخلاص تو بشکست غرورش اول
عرفی افسانه مخوان نوبت دیگر شعرست	گوشهٔ چشم نمودند که تنگست محل
مدح حسن صاحب نه و حرف خود و این طول کلام	هیچ شرمت آیدت از نکتهٔ عاقل و دل
بدعا رو که اجابت نظرش بر لب تست	گرچه محتاج دعا مانده مسعود ازل
تا ز تحویل حمل خاک زبرجد گردد	تا نزول از عمل نامیه ماند مهمل
کشته مزرع بخت تو پذیرا د نمو	تا بجد یکه جرندش بمیان جدی حمل
بعدم خصم درون خسته چو از توبه گناه	تو برون تاخته از علم چو از علم عمل

در تعریب ابوالفتح و تهنیت خانخانان

ز آسمان و زمین مژده ناگهان آمد	که آفتاب زمین تاج آسمان آمد
لوای فوج حکومت بمقتلگاه رسید	همای اوج سعادت بآشیان آمد
وجه تشبیهی ست که از غایت جلالت قدر	لباب جملهٔ تواریخ در جهان آمد
نخست هجرت سلطان دین که از کعبه	سوی مدینه بتکمیل انس و جان آمد
دوم مراجعت فخر دهر مرکز ملک	بتختگاه شهنشاه کامران آمد

نجیب مملکت شاه رفیع عالم گفت — که صدر مجلس دنیا بآستان آمد
چو بازگشت ز اقصای ملک دوران گفت — که روزگار ز بهر رفته در میان آمد
سپهر گفت بهل مدح روزگار و بگوی — که آفتاب سوی ناف آسمان آمد
جهان بگفت که نی نی بگو که جان جهان — بلب رسیده و دیگر بتن جهان آمد
سخن این شنیدم و گفتم که گر غرض مدحست — همین نه بس که بگوئی خدایگان آمد
بگو خلاصهٔ تقدیر خانخانان است — که همعنان شهنشاه انس و جان آمد
بهر قدم که همین ز زمین زمان را گفت — که بخت آمد و فرخنده و جوان آمد
بهر دیار که آمد زمان زمین را گفت — که تاج آمد و بر فرق فرقدان آمد
درون دایرهٔ آسمان ز آمدنش — بعرش و فرش بگویم که آسمان آمد
زهی بلندی بختت که تاج و تارک نظم — چو دو بحیک زهی و جنداد بان آمد
بیا بیا که ز اقبالت ای بهشت نعم — زمانه بر تر از امید کامران آمد
اگر هوای چمن داشت نوبهار سپند — دگر امید ثمر داشت بوستان آمد
قلم بنان تو بخشید و نه فلک را گفت — خوشا هلال که هم شکل این بنان آمد
فلک عنان تو بوسید و شش جهت را گفت — خوشا زمانه که در تحت این عنان آمد
حریم روضهٔ جاه ترا بود چمنی — که آفتاب در و شکل اقحوان آمد
توئی که در ازل اندیشه‌ات ز بس تقضا — گذشت برافرشش امر کن فکان آمد
مگر ثنای تو از طبع میکند شبگیر — که گوش بر در دروازهٔ دهان آمد
مگر دعای تو چو شد ز دل بحسن قبول — شکاف برقع و تا سرحد زبان آمد
فلک بلجهٔ هستی بعکس فرمانت — دو غوطه زد بتهٔ عمر جاودان آمد
امید بر اثر نقش پای احسانت — دو گام زد و بسر گنج شایگان آمد
ز عجز دم زدم اندیشه لب گزید و گفت — که راز سینهٔ اندیشه بر زبان آمد

فلک بمدح تو دوشینه کرد تحریکم
چنانکه نطق تو نزدیک آستان آمد

خدا گواست که تا حال دلم تو میدانی
چه گویمت که دلم چون ز غم گران آمد

چه احتیاج که گویم که مرد عرفی را
چه بر سر از هوس مرگ ناگمان آمد

درین مصیبت عظمی که شهر شد دل
ز گریه بر سر مو چشم خونفشان آمد

چنان فریفت مرا گریه های روحانی
که چشم از هوس قطره بجان آمد

که تهنیتش بعدم شد که مرگ از مرگش
سیاه پوشش ترا دم ز جاودان آمد

بدیت و لطف تو بر من گذاشت این تهنیت
نزد عقل که تا دان آن زیان آمد

ولی نسبت اوصاف وحدت ارواح
همان که رفت نزدیک من همان آمد

تو آگهی که مرا از غروب این خورشید
چه گنجهای سعادت زیان جان آمد

من آگهم که گران شب چراغ گم کردم
که گوهرم تلافی آن زیان آمد

بهار باغ مرا گر قضا بجنت برد
بهار باغ بهشتم به بوستان آمد

بهر آن عروس که در نور شد ز حجله نطق
ز راه تهنیت اینک ز آستان آمد

همیشه تا رسد از آسمان بگوش این قول
که عهد دولت بهمان شد و فلان آمد

ز دوره تو بگو با و آسمان تا حشر
که دور حشمت این رفت و دور آن آمد

در مدح حکیم ابو الفتح

ز هر گلی که هوای دلم نقاب بباد
فلک نگاشتن حسرت نوشت و رفت بباد

بهر گره که در نقاب مدعا بستند
بدامن طلب مدعی نهاد گشاد

زمانه غیر الم نامه نیست تصنیفش
دلم ز صفحه فهرست برگرفته سواد

نخند اگر بفسون زمانه دل بستم
نه بهترم ز سلیمان که تکیه زد بر باد

کدام شهوت از آبای سبعه شد صادر
کدام نطفه که از امهات اربعه زاد

که روزگار مولود دشمنان توام / دو صد کرشمه نفشاند در مبارکباد
چراغ مهر نمیرد الفلک یک صبح / بروی ام ار بکشائی دریچهٔ برباد
چه خیزد از نفس سرد من بهل یک روز / که زمهریر خورشید زکورهٔ حداد
دیگر بناله نمی ریزم آبروی نفس / که چشمه چشمه ازین آب داده ام برباد
کدام ناله ستیانش بشعله پیستم / که روزگار بمنع اثر فرو نکشاد
کدام ناله سرشتم بداغ دل کورا / زمانه در کرهٔ زمهریر غوطه نداد
گرفتم آنکه ز پا دمنع دل نه کنم / که مهربان شود این عمر نوح زین فریاد
به بخت کی هنرم آن کند خجالت عجز / که ضعف باه بمحل زفاف باد اباد
هزار زنده ام بیم ملال تست کجاست / دروغ مصلحت آمیز و تیشهٔ فرهاد
ازان بدست هنرهای خود همی نالد / که هر ظهیر ازین شیوه هیچ در نکشاد
بدین صفت که بعهد حیات بکشاید / هزار چشمهٔ خون از دلم به پیش عناد
چه دل کشاید از آنم که بعد ازین گویند / که بوده است فلان وام اسمه استاد
ازین که بعد بریدن تمام شانه شود / گره کشاده نگردد ز طرهٔ شمشاد
بچشم صدق نظر میکنم بهرچه گذشت / جز این صواب نه بینم که داردم دلشاد
که در مدائح دونان طبیعت ملکی / ز باغ قدس نبردم بهشت هزل آباد
کنونکه میکنم انشای مدح مدح کسی است / که جبرئیل مدیحش فزوده براوراد
حکیم عهد ابوالفتح آفتاب هنر / که از دمش رود اعجاز عیسوی برباد
زباد حرز اثر تهراد کند شنجرف / جماد را اثر لطف او کند شمشاد
اگر بقصر جلالش روند پایه شمار / که نیم پایه بود زان شمار سبع شداد
عجب مدان که قدم سوده بازپس گردد / هم از بدایت سلم نهایت اعداد
زهی تلون جاه تو زینت امکان / زهی تجلی ذات تو علت ایجاد

بسیر مرتع قدر تو آهوان حرم / بدور سفره خلق تو گر بهای زباد

نثار مقدم اندازهٔ تو چشم ملوک / غبار دامن آوازهٔ تو گوش بلاد

نفاذ امر تو گر پنجه ز موم کند / کشند انامل وی آتش از دل فولاد

حسود جاه تو صد ره ز رنگ و بوی هوس / بدستیاری امید بست نقش مراد

زمانه بعد حصول مراد بادی کرد / همان که بعد نظام بهشت با شداد

بباغ طبع تو جوشند طائران بهشت / چنانکه فوج مگس بر دکان قناد

چو راز دار تو گردد ز مردن شیرین / ملال راه نیابد بخاطر فرهاد

اگر صبا بهزاری برد غبار درت / کنند تهنیت از هم بتربه خاک اجساد

بر آسمان نهم حکمت ار فشاندی پای / بجز و بعد مبرهن نگردد از ابعاد

بذکر نام تو وقت دعا چو برگذرد / بشارع تقسم فوج فوج از اعداد

برای رفع تقدم عجب مدان که زند / صف آیات شبخون بلشکر آحاد

خدایگانا دارم حکایتی بر لب / که چون مدیح تو نتوانم بلب استاد

خیال بندگیت دوش نقش می‌بستم / ز روی کسب شرف ای تو زیب استعداد

که ناگه از در اندیشه خانه شاهد عقل / که شمع خلوت اسرار مبدأست و معاد

کرشمه سنج و تبسم کنان درآمد و گفت / که عهد بندگی صاحبت مبارک باد

من از تعجب این حرف دلکشا گفتم / که ای ز لطف کلام تو ملک جان آباد

نه آسمانم و نی آفتاب و نی بهرام / گزین خطابه گردم ز ساده لوحی شاد

تو هم ز حرف تکلف‌مایه تر زبان نشوی / بگو که صورت این مژده از چه معنی زاد

جواب داد که این مژده را دلیلی نیست / که دست فطرتم آنرا بطاق خضر نهاد

همین نفس ادب آموز قدسیان جبرئیل / دریچهٔ حرم قدس را بدیده گشاد

بسوی کاتب اعمال بانگ بر زد و گفت / که ای رقم کش کردار خوب و زشت عباد

در بعض نسخ بجای خضر و صاد معجمتین بنظر آمده و در نفحوت طاق خضر کنایت از آسمان

بشنوی نامه عرفی که ایزد متعال ز بندگان خودش برگزید و کرد آزاد
اگر نه بندگی صاحبت بفال آمد سبب چه بود که جبریل این ندا در داد
من از متانت بسیار شرم غوطه زدم شکست برخ اندیشه رنگ استعداد
بخدمت آمدم اینک بگو چه مصلحت ست برآستان تو باید نشست یا استاد
گرم تو بنده شمردی ز خواجگی شکر وگر قبول نکردی ز ناکسی فریاد
بگوشه مفشان آستین هیچ مباد که شب چراغ شود بی صفا ز گرد کساد
بگویم از گهر خویش گرچه بی ادبی ست که در حضور هما سر کنم ستایش خاد
ز دودمان اصیلم همین گواهم بس که شرم این سخنم خوی ز جبهه بیرون داد
مرا رسد که بنازم به نسبت آبا چنانکه تا بقیامت بطبع من اولاد
اگر نه شرم جلال تو مهر لب بودی نزادی ز تقسیم جز مدائح اجداد
نکرده گوهر مدحی نثار کس هرگز گهرشناس ضمیرم که گنج ریزه افتاد
کلید جاه تو یارب چه شوخ دندانست که مهر گنج طبیعت شکست و قفل گشاد
بیا ببین تحفه نظمی که زاده از طبعم درو ببین بیندیش کاین لطیف نهاد
نه گوهر است ولی هست زاده دریا نه جوهر است ولی هست قابل انقیاد
خدایگانا ز انگونه سربلندم کن که همتم نکند همسری به سبع شداد
چنان ز گریه غم باز دار چشم دلم که خنده ریز توانم گذشت جساد
بصد مضائقه نازی قبول میکردم ز شاهدان بهشتی سرشت و حور نژاد
کنون ز غاشیه بافان ریش اندوزم کرشمهای عروسان خلخ و نوشاد
مگر ز منهی رایت شنیده حالم که ریشهای حریفان همه بهی برباد
همیشه تا لب الیاس و خضر سیر آبست ز چشمه که هنوزش کند سکندر یاد
لب عدوی تو سیراب لیک زان آبی که ضربت تو چکاند ز دشنه فولاد

در مدح خانخانان بفرمایش میر ابو الفتح

بیا که با دلم آن می کند پریشانی | که غمزهٔ تو نکرد است با مسلمانی
ز دیده رفتی و کردم همان نفس فریاد | که بی تو مردم و آنگه چنین به آسانی
کسیکه تشنه لب ناز تست میداند | که موج آبحیات ست چین پیشانی
نهفتست غمزهٔ اسلام دشمنت که دو روز | محبت تو کنم جمع با مسلمانی
ترحمی نکند حسن بر دلم گوئی | که در زمانهٔ یوسف نبود زندانی
اگر گفت مطلع دیگر چنین نیارد گفت | که تازه سازد ازین مطلع اوّل جانی
مطلع
زهی وفای تو همسایهٔ پشیمانی | نگاه گرم تو تکلیف نامسلمانی
متاع حسن تو سرمایهٔ تهیدستی | خیال زلف تو مجموعهٔ پریشانی
لب تو جرعه ده بادهٔ دل آشوبی | غم تو شانه کش طرهٔ تن آسانی
گل کرشمه بخندد چو چشم باز کنی | بهار عشوه بریزد چو رخ بپوشانی
ز دین خویش سوالش کنند در محشر | کسیکه عشق تو نگزید بر مسلمانی
چنین که لشکری از مرغ نامه بردارم | مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی
پئے نوشت دنیامد جواب نامهٔ دوست | قلم که دست ز من میبرد به گریانی
چه دست در خم اندیشه میزند دیگر | مگر بجوش درآمد شراب روحانی
بلی چو سینه الهام و وحی می جوشد | ز شوق انجمن فهم میرزاخانی
ز فر عدل وی امروز یک بها دارد | متاع نوشیروانی و خانخانانی
بعون مکرمت او نیاز کاسه تهی | ز فقر تا بغنا میبرد بمهمانی
دمیکه دست برآرد ز آستین جوشش | بچشم آز کند موج بحر سوهانی
بعهد او شعرا در صفات زلف بتان | کنند نقل به جمعیت از پریشانی
ز سهم او که نیارد فشاند گرد فتور | ق | فلک بدامن احوال انسی و جانی

کند ز حیله برای گزیدن مردم — نگاه مستی از او التماس ترخانی
بوصف رایش اگر خامه زن شوم گرد — انامله نکی چون هلال نورانی
هوای وصف کندش بخاطرم موج — گره شد افقی اندیشه ام ز پیچانی
دل حسود تو ویران تراست زان موضع — که در زمانهٔ جود تو میکنند کانی
تو زیب محفل و من بهجت که در میدان — سر زمانه بفتراک بسته بیرانی
نهال بخت تو در گلشنی بود سرسبز — که راه کاهکشانش کند خیابانی
چو شد ز ره ریشه دوانیده در جهان باید — درخت عمر تو در چار باغ ارکانی
ز حد گذشت حق خدمت فلک ترسم — که زیر مسند خویشش چو عرش بنشانی
زمانه جمع کندشش جهت بیکجانب — اگر تو رخش حکومت بجهت رانی
سمند دولت جاوید که در هر گام — بساط کون و مکان بایدش بمیدانی
بزیر نهد پا و سر آید ابد بدنبالش — اگر عنانش بصوب ازل بگردانی
بخرق عادت اگر ملتفت شوی شاید — که کنه خویش در ادراک عقل گنجانی
شجاعت تو ولی نعمتی بود که کند — بمطبخش جگر شیر شرزه بریانی
چو عرض معجزه را تربیت دهی شاید — که سایه در بغل آفتاب بالانی
چو رخش کینه تبازی بروزگار نبرد — اگر گردد تحت ثری بر سپهر بنشانی
قلم براه صلاح تو میرود ورنه — کجا رسد بدو انگشت فن جهانبانی
همان عصای کلیم ست خامهٔ تو که — صلاح در قلمی دیده فنی بشبانی
رقم کشان یمین و یسار دشمن تو — که میکنند سخن سنجی و قلمرانی
ز بهر شدت خذلان او بدل گردند — طبیعت ملکی را بنفس شیطانی
سه گانه گوهر والا نژاد دوده کون — که جنس معدنی و نامیست و حیوانی
ازان میان وجود و عدم فرود آیند — که حرف رد و قبولت شود بآسانی

فلک به رونق آفتاب گردیدی | بروز عدل تو حسن زمانه فانی
بماندی از حرکت آفتاب در مطلع | مثال دیده عاشق نگاه حیرانی
گهرشناسا در پیش پای بین و بسنج | نثار من که بفرق تو باد ارزانی
غلط مسنج و مبین پایمال نسیان کن | مباد چیده دگر بار بر سر افشانی
شکسته جاش بگیری که بس گران گهرست | متاع من که نصیبش مباد ارزانی
قماش دست زده شهر دهر من مطلب | متاع من همه دریائیست یا کانی
ز بسکه لعل فشاندم بنهر و اهل قیاس | یکیست نسبت شیرازی و بدخشانی
بعهد جلوه حسن کلام من اندوخت | قبول شاهد نظمم کمال نقصانی
کنونکه یافت چو من شهرسا در شیراز | خرد ز دیده کشد سرمه صفاهانی
ببین که تافته ابریشمش چه خامی یافت | ز تاب اطلس من شعرباف شروانی
زمانه بین که مرا جلوه داد تا از رشک | بداغهای لب از مرگ سوخت خاقانی
گرفته روی زمین جمله آفتاب صفت | بعون تیغ زبان شهرتم بآسانی
بخنده‌ای در و دیوار روزگار خراب | که بر زمانه زدم تکیه سلیمانی
چو کرم پیله لعابی تنیده ام بمروت | که اهل خلعت و اربیست خاقانی
ز شوق بوقلمون حله عبارت من | بدام شاهد معنی نمود عریانی
ز سحر خامه جادو اثر فرستادم | بجای اشربه کاغذ شراب روحانی
بنوش باک مدار این شراب خامه سیا | که نیست خوردن این باده را پشیمانی
ازین شراب گر آلوده دامنی خیزد | بکیش که بر تو حرامست پاکدامانی
زمانه خواند و فلک بر بیاض دیده نوشت | گر این قصیده بیاضی بود ز دیوانی
بآستان تو صد گنج شایگان ریزد | چو آستینت اگر نامه‌ام بر افشانی
مده برادی ناجنس نامه‌ام که مرا | درین قصیده برو کمال ننشانی

مرا ز نسبت همدردی کمال غم است / دگر نه شعر چه غم دارد از غلط خوانی
زهی معانی طبعم بشاعر شروان / بعهد کودکیم ذهن کرده شروانی
کنون که رتبه حکمت گرفت شعر از من / کنند به نسبت این اعتبار یونانی
هنوز هست امیدش که یابد از فیضم / بعون خدمت صاحب خطاب گیلانی
تفر جبکه من از سهر روح ساز دهم / به انوری شه فلانی و هم شه بهانی
چه صاحب آنکه در ایهال خدمتش نشنید / قضا ز صورت دیوار عذر بیجانی
همان که هست ترا بار دان افلاطون / خطاب لفظی و بادی تکلم جانی
همان که گر نه کلکت از آن رواداری / که نو بهار طبیعت برد بخندانی
همان که فرق فلک را به تیغ بشگافد / گرت ز حادثه چینی فتد به پیشانی
همان که آب عتابش چو فتنه بار شود / جهان ز حفظ تو جوید کلاه بارانی
همان که بشکند از هیچ دست طرف کلاه / که تو نثار وفائی بر آن نیفشانی
سخن صریح بگویم حکیم ابوالفتح است / که تو سپهر فضائل با ترشش خوانی
ز لیبر ز انفش پرستم که از لیاقت او / گرفته بر همی سیرت مسلمانی
ذخیره نهد از من که معنی از صورت / تمتعی برم از وی که صورت زمانی
از آن ندیده ثنا گویت که می بینم / ترا دو او را یک تن بچشم روحانی
دلیل و حدتم این بس که صبح خود میخواست / مرا بجرح تو فرمود گوهر افشانی
تو چون گذر کنی آنجا به نظم نگنیم / ق که مصرعش چمنی کرد و بیت بستانی
ضمیر وی بمن اینجا نشان دهد هرجا / که ناخنی بزنی یا سری بجنبانی
درین زمین دو سه بیتی گزیده در مدحش / ذخیره دارم از انشا مهیای ربانی
قصیده ناشده و نارسانده میخواهم / که شوق من بتمنا خواندنش تو میدانی
تبارک الله زهی گوهر محیط عطا / که از افاضت او قطره کرد عمانی

نه نفس کلی و دریای گوهر دانش — نه عقل اول و استاد جوهر ثانی
عداوتش بدگهر کیمیای مصلحتی — عنایتش به اثر کیمیای رحمانی
بجای دیو بماند را اگنند شیشه اگر — کسی بجلدوت خلقش کند پریخوانی
نخست خویشتن بخشند از گرانگهری — چو دست همتش آید به گوهرافشانی
زمانه را و فلک را بوی خطاب بود — نه دوش دو هم اشراق صبح امکانی
سپهر گفت تو پیروزی و من شیخ زرهم — بکام خود نظر ازهم چنانکه میدانی
سپهر گفت توانی که تو من آنچه منم — براه عجز برانم چنانکه میرانی
شگفته بخت و دل شکسته حال خصم — ندیم میکده و کاهجوی زندانی
چو پیشم خدمت او عالم گشت گرو دو گفت — که داغ صورت عیب تازه شد پیشانی
زبانه گفت فلک را گهی بیا بپدر — ق مراتب کرده خوش بگوهرافشانی
فروگریست که آری گهی بنقص فلک — تعلم جوهر اول رسید زنگردانی
سخن شناسا دیده و دیده باشی هم — علو پایه من در مقام سبحانی
فلان مربی و من تربیت پذیر این بیت — ز فضل خود چه زنم لافهای طولانی
در ارشد سخنم جای شعر و تن در رفت — گرفتم آنکه لآلی شدست جمله معانی
طریق ذیل چه پویم درین نخالت گاه — گر لنگ شد خردم را سمند جولانی
ثنای صاحب و مدح تو با چه شعر و شکر — سپهر شعر و بگرفت مشکل جدایی
نوای لاف و گزافی که سنت شعر است — زدم چنانکه نخوانند اش پشیمانی
تهی وز در جهان باد بر دلم هرگز — که زلف شاهد نظم کند پریشانی
حدیث آب و علف خود بتر ز من باد است — که نظم و نثر خود هم کرده آبی و نانی
تمام همت و سر تا قدم مراد دلم — اگر دهی نشانم دهم چو بستانی
دگر چه ماند دعا کنون بگو چه کنم — طلب کنم که به تحصیل حاصلش خوانی

همیشه تا نه بود ثانی اقدم از اول	همیشه تا که بود سرتاج ارزانی
ز سایه تاج ده فرق بخت عرفی باد	همای دولت مخدوم اول و ثانی

در مدح امیر المومنین علی علیه السلام

زتاب شعشعهٔ مهر سایه بهر پناه	سزد که بگسلد از شخص و پیش گیرد راه
فروغ مهر به تفسیدگی چنان گردید	که شعله بر سر خود زد ز دود دل خرگاه
شود برشته چو ماهی درون روغن گرم	چو عکس ماه نوا فتد درین هوا بمیاه
ز شهپر ماهی هوا پر تو شهاب دهد	ز بسکه تاب هوا بر فروخت گونهٔ کاه
سزد که شعله چو ماهی ز عکس خود کم موج	ز فرط حدت گرما کند در آب نگاه
مگو در آینهٔ آب عکس مهر افتاد	که آفتاب ز گرما برد به آب پناه
ز غایت اثر حدت هوا شاید	که گرمی جگر موم گردد آتش گاه
بغایتی شده آتش اثر ز گرما موج	که دست مرگ بود از تصرفش کوتاه
نه آب را متموج کند وزیدن باد	که شخص موج ز گرما کند به آب شناه
همین نه شخص پناه آورد بسایه و بس	که سایه نیز ز گرما برد به شخص پناه
چنین که شیر زبون شد ز تاب مهر سزد	که ببر قطع کشد پوست از برش و باه
ز تاب مهر تنور فلک بتافته گرم	چنانکه معرکهٔ کین بگاه حدت شاه
شه سریر ولایت امام خطهٔ شرع	محیط عالم دانش علی ولی الله
زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول	زهی وجود شریف تو ختم صنع اله
طواف کوی تو سرمایهٔ تجارت قدر	صفات قدر تو پیرایهٔ تجمل و جاه
بجان حادثه آن کردهٔ بنارک خشم	که ترک چشم بتان با دل از خدنگ نگاه
چنانکه دیدهٔ عفوت براه عصیانست	سزد که عین ورع گردد ارتکاب گناه
ز بحر طبع بر آورده ام گهر صدفی	تحفه آوردم اینک نثار حضرت شاه

۶۶

ز فیض گلشن رو تو چون شوم آگاه / که سوزد آتش حسن تو بال مرغ نگاه

چه شود ازینکه ز شوق لبت شدم بیجا / چنین که آتش سودای دل بود جانگاه

بروی رحم بدانگونه بستهٔ در دل / که شوق کشتن من در دلت ندارد راه

چو گیری آئینه در کف ز شوق عارض خویش ق / ازان کرشمهٔ نرگس در آن فریب نگاه

شود مثال در آئینه مضطرب ز انسان / که ز اضطراب ل آب عکس عارض ماه

بیا در رو تو چون آه جا نگذارم / بصورت تو سزد گر برآید آتش آه

زبی تبغیم و فریاد از شریعت عشق / که آرمیدن کفرست و اضطراب گناه

چنان ز لطف تو نظارگی هجوم آورد / که عارض تو نبینم ز ازدحام نگاه

ندارشی آئینه را بیش و چنین شوق / اگر ز چاشنی حیرتم شوی آگاه

زهی بخنده گشودی ز کار بسته گره / زهی به عشوه ربودی ز فرق فتنه کلاه

ز فیض مژده لطف تو کام جان شیرین / بعهد وعده وصل تو عمر غم کوتاه

عنان عشوه نگاه مراست دستاویز / بساط فتنه سمند تراست جولانگاه

دل زمانه هراسان ز خشم ظالم تو / چنانکه فتنه ز آسیب عدل شاهنشاه

شها منم که بلا را بجز قضای دلم / نگاه عرض سپه نیست عرضگاه سپاه

بایی غرض که شود حیرتم فزون انم / زمانه یوسف عیشم نماید از ته چاه

زهی امید طواف تو رهنمای مراد / زهی سجود جناب تو آبروی جباه

شدم هلاک ز حرمان خوش آن زمان که شوم / بخاکبوسی کویت چو چون سپهر دوتاه

چنان نیاز فشانی کنم که عشق برد / خمیرمایهٔ عجز از غبار آن درگاه

زهی محبت آل تو یاری مزد ورع / خهی حمایت لطف تو دستگیر گناه

ز روی لطف بفریاد رس مرا که چو شیر / بپای افتم و گویم که حسبةً لله

منم غلام تو عرفی محل بود کز لطف / بحال من بگشائی لب شفاعت خواه

در تحریص مخاطب بسوی همت

گر مرد همتی ز مروت نشان مخواه ‌‌ صد جا شهید شو و دیت از دشمنان مخواه
بستان زجاج و در جگر افشان و نم مجوی ‌‌ بشکن سفال و در دهن انداز و نان مخواه
خاک از فلک مخواه و مرا از زمین مجوی ‌‌ مهر از زمین مجوی و وفا از آسمان مخواه
سر پیچ تخت و تاجت اگر خسروی دهد ‌‌ بشکن کلاه و مسند و گوهر زکان مخواه
گر ماه و آفتاب بمیرد عزا مگیر ‌‌ گر شیر و زهره کشته شود نوحه‌خوان مخواه
شریان ز پوست برکش و در کام تیغ نه ‌‌ لب را گلو بگیر ز قاتل امان مخواه
گر بی شها و ما ز در عشقت دوان کنند ‌‌ تیغ گر کشند و دل نامهربان مخواه
گر شود وصال رسد در زمان بمیر ‌‌ ور بعد مرگ گریه رسد دست جان مخواه
طاووس همتی سر منقار تیز کن ‌‌ بینی که بال بر کن و سایبان مخواه
مجلس بنوحه گرم کن از نی نوا مجوی ‌‌ خنجر بسینه تیز کن از کس فسان مخواه
روضه را بسنگ زن ای مرغ بهشت ‌‌ بر شاخ سدره جا بکن و آشیان مخواه
گر کعبه است بر سر لب آید لب بدوز ‌‌ بر خاک بوسه زن ز حرم تان مخواه
ای فرغ سدره و ز طیران ابد بمان ‌‌ بنشین بشاخ طوبی و نسر مکان مخواه
آهوی عصمت ار بگریزد ز صیدگاه ‌‌ گیرائی از کمند و شتاب از عنان مخواه
گر ناگهت بروی هوس دیده وا شود ‌‌ بهر خراش تیزی نوک سنان مخواه
تا میزبانیت نکشد در شغم و غرور ‌‌ تنها بطرف سفره نشین میهمان مخواه
دنیا حلاوتی نرساند بکام کس ‌‌ این لقمه را مناسبتی با دهان مخواه
دستان نی و بال گشائی که بکشا ‌‌ از کبک طالعی من و زاغ کمان مخواه
از من بگیر عبرت و کسب هنر مکن ‌‌ با بخت خود عداوت هفت آسمان مخواه
تا هم قبیله را میر از فضل خود بپرس ‌‌ تا نفخ صور طنطنه دودمان مخواه

عرفی چه احتیاج که گوید به دوستان	کین از فلان مجو و به جهان فلان مخواه
لب تشنه‌ای ز خطهٔ طلب روشن است و بس	گفتم مخواه تن زدن و صد گلستان مخواه

ایضاً هم درین معنی — صفحه ۲۱۶

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن	حلقهٔ شیون ز دل ماتم هم داشتن
پیش سرعان در دموج حلاوت زدن	بر در میدان دل فوج ستم داشتن
حمد غم و نعت درد ورد لب دل ساختن	شهر دل باغ جان قوت الم داشتن
نغمهٔ داود درد از لب شیون زدن	آتش نمرود را باغ ارم داشتن
با خط آزادگی بندگی آموختن	با دل بی آرزو چشم کرم داشتن
از ابدشی ذوق غم روز زیان تافتن	وز ازلی هیچ درد سود و سلم داشتن
حسن عبادات را به تیغ نسیان دل	نرشتی اعمال را لوح و قلم داشتن
در ته دوزخ ز شوق جرعهٔ کوثر زدن	بر لب کوثر ز شرم حسرت غم داشتن
آینهٔ دیده را صیقل حیرت زدن	زانوی سینه را تخته سینه داشتن
هم ز غبار کنشت عطر کفن ساختن	هم حجر از وی و پیشگاه حرم داشتن
در شب هجر غنچه عیش وک لا ریختن	در کمر درس عشق دست نعم داشتن
تا شرری آب چشم از پی هم ریختن	تا به فلک داغ دل بیش ز هم داشتن
در جگر اشتها آب هوس سوختن	وز اثر امتلا درد شکم داشتن
شیشهٔ دیوانگی جام مسیحا شکست	صرفه درین هم شکست ساغر جم داشتن
وز دل عمر و جان جمله به سیلاب ده	دشمن دیرینه است خیل و حشم داشتن
خامه تراشی ستم نامه تراشی گناه	ساده و بی نقش لوح و قلم داشتن
شیب نکو هم بطبع به ز شباب است لیک	به ز رعونت بود قامت خم داشتن
بهر نعیم بهشت طاعت ایزد مکن	بر لب جیحون خطا است چشم به نم داشتن

با صنم آمیختن کفر و ایمان ولی ... شرط بود در میان فاصله کم داشتن
راهروی راه عشق بر تو شمارم که چیست ... گام به فرسخ زدن پاس قدم داشتن
رو به تقفا کن ببین عمر تلف کرده را ... تا تبور روشن شود و بعدم داشتن
چیست به تزویر و فن پرده کشیدن به عیب ... صورت مدح آمدن معنی ذم داشتن
عدل و کرم خسرویست ورنه گدائی بود ... شهر و ویرانه ده طبل و علم داشتن
صرفه زبانم ببست ورنه نشستی گفتمی ... گر ز دل و روشنی سبق ستم داشتن
دم مزن از دور چرخ زانکه نه آزادگیست ... زو متاثر شدن پس گله هم داشتن
این ده کثرت اساس نشکن و آنگه ببین ... مالک وحدت شدن ملک قدم داشتن
نسخهٔ این باغ را زیر و زبر کن بس است ... از سر گل تا بکی منت شبنم داشتن
پایهٔ ارزندگی از گهر خویش کن ... تا بکی این عز و ناز از اب و عم داشتن
مذهب عرفی بگیر ملت قارون بهل ... گنج هنر ریختن به ز درم داشتن
اوست مسیحای وقت لیک مسیحا که هست ... دون اثر با دست معجز دم داشتن
تیغ زبانش فگند بر سر سهم مهر و ماه ... شهرت او را جلال ملک عجم داشتن
طی کنم این نامه را گر نکنم چون کنم ... حوصله خامه نیست تاب رقم داشتن

در مدح جلال الدین محمد اکبر شاه

اهل معنی سرشت راز دان آفتاب ... تا ابد بر خوان دولت میهمان آفتاب
بر کمال دولتت هر کس که بیند بنگرد ... از شراب تربیت رطل گران آفتاب
دولت جمشید عهد دشمنی کند با دولتت ... چون سمند آسمان زیر ران آفتاب
طوطی نطقم چو در مدحت شکرخائی کند ... آب گرم از ذوق گردد در دهان آفتاب
تا لوای دولتت را افگند رند از اوج عرش ... اهل معنی را نشد معلوم شان آفتاب
کاروان سالار شاهان آفتاب بدر کی ... چون تو نامد یوسفی در کاروان آفتاب

[illegible]

دهر کش رام شده در زیر ران دولتت
کی تواند سایه بودن همعنان آفتاب

همچو شمعی کان برافروزند از شمع دگر
از یکی نورست جان شاه و جان آفتاب

فیض مینا بد ز ردیست چون نتابد ز ازل
گوهرت را پرورش دست کان آفتاب

سجده‌گاه هفت اقلیمست مسندگاه تو
قبلهٔ هفت آسمانست آسمان آفتاب

بسکه عکس آفتابت دیده در دل آسمان
کرده نام سینه‌اش آیینه‌دان آفتاب

شه کجا آماجگاه طلعتت آماده کرد
می جهد تیر سعادت از کمان آفتاب

گر همای آفتاب آرامگه میداشتی
جا اگر شاه بودی آشیان آفتاب

وصف شاه از ناکسی چون من کجا لایق شود
هرچه کردم نقل کردم از زبان آفتاب

گرچه سیر آفتاب اندر جهان ظاهر است
باطن شاه است در معنی جهان آفتاب

گر بسی از قرنی بود سعدین با هم قران
چون بود هر صبحدم با شه قران آفتاب

حکم خورشید است و حکم شه که در معنی یکیست
روزگار دولت شاه و زمان آفتاب

صبحدم چون ماه نو نورش افزون شود
هر که پیشانی نهد بر آستان آفتاب

دیده از عینک چنان نظارهٔ اشیا کند
همچنان بیند دلت راز نهان آفتاب

مدح خورشید و ثنای شه کند عرفی مدام
کز مریدان شه است و عاشقان آفتاب

در هزین رشتهٔ گوهر طرازان وجود
گوهر ذات تو آذین دکان آفتاب

هر که مهر آفتابش جوشد از سر تا قدم
نور بارد از سراپایش بسان آفتاب

تا کند گردش عیان بر از نهان آسمان
تا دهد زیب جهان حسن عیان آفتاب

وقف دولت باد سر لایزال آسمان
نور حشمت باد حسن جاودان آفتاب

مایهٔ اخلاص من خاطر نشان شاه باد
همچنان کاخلاص شه خاطر نشان آفتاب

بر سر شه سایه افگن چون شود بال هما
چون پر خفاش گردد سایبان آفتاب

گر بدان خاصیت که شه بشناسدش باید شناخت
از مسیحا هم بجویم نام و نشان آفتاب

[illegible]

[illegible marginal commentary]

آسمان قدر اندر که چون شاهجهان هرگز نبود	قدردان آفتاب اندر زمان آفتاب

در مدح ابوالفتح به طرز تهنیت

داد را سال نوت محفل طراز سور باد | تهنیت گویان عمامت قیصر و فغفور باد
تا ازل سال کهن برگشته بهر تهنیت | جملگی در ساحت سال نوت محصور باد
از در دروازهٔ نوروز تا میدان عید | همچنین آرایش بازار عشرت سور باد
میر ابوالفتح آفتاب اوج عزت نام تست | این مبارک نام یارب تا ابد مذکور باد
گفت از اصالت صنعت نگار عالم است | آسمان گفت آفتاب این ترا منظور باد
دولت در باغ عالم گفت شهلا نرگسم | زهره گفتا چشم من چون چشم تو مخمور باد
هر تماشا کش فزایش بود مصداق اسم | در میان کودکان دولت مشهور باد
هر نقش کاندیشه‌ها باید مفهوم ابد | جمله بر عنوان لوح هستیت مسطور باد
در تماشای اندر صبح چاشت [illegible] | حشر و نشر لفظ و معنی از دم این صور باد
دولت بر نشیمنان عیش هست دلجیاب نوش | نوش و نیش همرکان در فیض این زنبور باد
شد فلک محصور باد اندر حصار دولتت | فی غلط گفتم قضا لا مکان محصور باد
شاخ تاکی کش بود بخت بلندت باغبان | تا ابد هم گردن شکن از خوشهٔ انگور باد
قبضهٔ شمشیر قسمت دستگاه دولت است | سایهٔ شمشاد رایت چشمهٔ بسیار نور باد
عالم عیشت که یا طبیعی شرع آید قدیم | آسمان او بهشت و زهرهٔ او حور باد
عالمی هست از برین عالم که او را ناظم است | هم ترا با ناظمش عدل ترا منظور باد
بهر انشای نعت تسخیر عالم بر درت | دامن دریوزه در رحمت سایه‌ات پرنور باد
گر قضا خورد انشار و سیار حکم تو | جای تعزیرست تا کوشش معذور باد
در محیط عشق موسی گر موج حشر الم است | تجربه قرب ترا هر موج کوه طور باد
عشقت از بازیچهٔ هیچ اگر مستی کند | شیشهٔ مینی را شکستن بر سر فغفور باد

[illegible marginal commentary]

مدح لائق مشکل ست اما بملک مدح تو — رایت اندیشهٔ روح القدس منصور باد
چون دعای شاعرانه هست عرفی بی اثر — ساده گوئی کن بگو هشتیت نا محصور باد

در مدح شاهزاده سلیم

صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم — گدا کلاه نمد کج نهاد و شه دیهیم
نشاط طبع بجدیکه نشنود دانا — بجز ترانهٔ اطفال و ترهات ندیم
بساط مجلس دهر آنچنان نشاط آموز — که دست ابسماع آستین دهد تعلیم
برازمعانقهٔ نازکان تلبس شجاع — لب ازمصافحهٔ شاهدان ببوسه کریم
نوای مرثیهٔ صوم و شادیانهٔ عید — گشاده از اثر انبساط گوش صمیم
بخوان مائده شد دست شهوها مطلق — بکام و معده عداوت فزود طبع لئیم
بچشم و هم زفیض شگفته روئی دهر — نمود چهرهٔ امید داشت صورت بیم
چنان چنین خوش و من جوشتر آنچنان نوهی — نشسته نا خرد اندر تعلم و تعلیم
که ناگهان ز درم در رسید قره دهی — چنانکه از چمن طالعم بمغز شمیم
چه گفت گفت که ای مخزن جواهر قدس — چه گفت گفت که ای مطلب بهشت نعیم
بیا که از گهرت یاد می کند دریا — بیا که تشنه لبت را طلب کند تسنیم
زلال چشمهٔ امید نقد اکبر شاه — طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم
ازین پیام دلم شد شگفته و شاداب — چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم
بره فتادم و گشتم چنان شتاب زده — که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم
چو روزگار رسیدم بدرگهی که کند — زمانه طوف حریمش بدیدهٔ تعظیم
رسیدن من و اقبال آن همایون فال — ق — چنان فتاد مطابق دران خجسته حریم
که گر ادب نکشیدی عنان من قدمش — ببوسه گاه همیکرد بر لبم تقدیم
مرا چو دوش بدوش ادب بدید ستاد — بلطف خاص بدل کرد التفات عمیم

رموز کورنش و تسلیم را ادا کردم / بداب مردم دانا و بذله سنج ندیم

چه گویمت که بکامم چه مایه لذت داد / گزیده تو بر کورنش کلچیش تسلیم

شگفت و من بشنودم سهر آنچه گفتن داشت / که در بیان نگهش کرد بر زبان تقدیم

لبش چو نوبت خویش از نگاه باز گرفت / فتاد سامعه در موج کوثر و تسنیم

بخنده گفت که در عذر این گناه بزرگ / که رفته نام تو بی حکم ما به هفت اقلیم

همین که رفتی ازین آستان نوشته بیا / گزیده نسخه از زادهای طبع سلیم

ازین سخن سر و دستار من گلستان شد / ز بسکه چیدم و بر سر زدم گل تسلیم

چو باز گشتم از آن آستان خرد جزوی / نوشته داد که این تحفه گلست و نسیم

بگیر و زود ببر با قصیده که بود / بشاخ و برگ سخن نسخه ریاض نعیم

ز جا شدم که کدامی قصیده باید گفت / بلجه که دهد روح در عظام رمیم

من و ستودن بطلان عهدهای قدیم / بذکر منقبت عهد شاهزاده سلیم

تولدش بنهاد و شهر یده عصر آن کرد / که با طبیعت آتش نزول براهیم

نهیب هیبت او و شمشیر تقدیر / شکست گوهر گفتار بر زبان کلیم

بعهد معدلت او که عاملان فساد / ز بس هدایت تعطیل فارغ اند ز بیم

کشیده فتنه معزول سر بزیر لحاف / دریده ظلم فراموش طبل زیر گلیم

اگر عیادت مرضی کند عدالت تو / جهد بقاعده اعتدال نبض سقیم

برون ز منه گر آستین بر افشاند / شود بسعی متوج زمان حال قدیم

زهی وجود تو در سایه عنایت شاه / که کرده بذل سعادت بهار را تعلیم

همه مراد چو امید در قبول دعا / تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم

حسود ناز و نعیم تو بر در طالع / چنان غریب که طامع بر آستان لئیم

ز فیض لطف تو شاید که بی سرایه عشق / شود باهل محبت دل کرشمه کریم

زمانه را همه فرزند گر چو تو بایست / ترا ابرادی و بودی دگر همیشه عقیم

ز بحر و کان کثرت آن نفائس آورده است / که احتیاج بگوهر گرفتن است نه سیم

ز عفو و حلم تو دلها بغایتی جمع است / که معصیت نه امید آزموده است و نه بیم

همای قدر تو اوجی گرفته در پرواز / که وام کسب شرف بازچیده عرش عظیم

بهار خلق تو عطری فشانده بر آفاق / که بوی مهر پدر باز یافت طفل یتیم

خدایگانا گویم به مدح خویش دو بیت / گزین تبار دپرهیز کرد طبع سلیم

ز زاده دل و طبعم اگر شود آگاه / باصل خویش بنازد و ز شرم در یتیم

مثال طبع من و دهر طبیعتی که جز او ست / زلال ماء معین ست و دود نار جحیم

خموش عرفی ازین ترهات و تیت دعا / برآر دست بدرگاه کردگار کریم

همیشه تا که نگردد حلال بر فرزند / جمیله که شود با پدر بیکجا مقیم

عروس دهر بفتوای ذره تا خورشید / حلال اکبر شه باد و شاهزاده سلیم

قصیده ذو مطلعین در مدح خانخانان گفته

ز خود گر دیده بربندی چگویم کام جان بینی / همان کز اشتیاق دیدنش زادی همان بینی

کسی کز ملک معنی در رسد خود را بکوی بنا / که گر مس وانمائی کیمیا را ارمغان بینی

زر ناقص عیارت پیش ازان کیمیاگر ست / که هم زر هم محک را شرمسار از امتحان بینی

تو سلطانی غیوری در کمند نفس گوهر / بکش آن شیر خود را که جور از آسمان بینی

روان از خشم و شهوت در عذاب بهر تن تا کی / دو گرگ پیش بره در رانگر خواهی شبان بینی

ز نصرت شاد شو هر گه غمی برگرد دل گردد / ز غفلت داغ شو هر گه که خود را شادمان بینی

طرب را پای بر سر زن که جنت را خجل یابی / هوس را دست بر دل نه که دوزخ را تپان بینی

به بزمگاه معنی میهمان شو تا ز استغنا / مگس را باد زن در دست بر اطراف خوان بینی

زبان از شکر منعم تا به بندی سوی عرفی شو / که قدر نعمتش پروانه عزل زبان بینی

چنان مشتاق خذلانی که باشند صد زندان — گریزی گر ز شقاوت گر سعادت اضمان بینی
خرد و آدمی وانگه تو شان قدو رخ بنج — هما در آشیان وانگه تو فر آشیان بینی
بنجوان آلوده دست تیغ غازی مانده بی تحسین — تو اول نسب سپ ونسبت گیر ستوان بینی
بآب و دانه خو کردی بلی هنگام صیادی — چه بر صید افگنی شهباز دل را ما کیان بینی
بطاعت آزمان زنده گر گذرت طاعت — چو سر در سجده مانی و چنان خجه بستان بینی
مزن لاف شجاعت زر بی آنکه در میدان — عدم شمشیر و لت بی فنا شیر جهان بینی
اگر خواهی که باشی عیب جو شاگرد همت شو — که نام هر چه بر وی لب آتش بر زبان بینی
بجنت خو نهمت نی بهر عشرت بهر آن کابجا — غذای آتش همت به از کون و مکان بینی
سر روحانیان ار بی لی خود را ندیدستی — بجوا عجب و ورا تا قبله روحانیان بینی
فساد عالمی مینما بد از پیشانی نفست — ببین در آئنه تا آتش صد خانمان بینی
مخور غم گر ز بال پشه گستر نهد خود را — که چون فال خزا بهار زنبیل بیان بینی
ز بیرون پنبه در گوش و فغان از درون بر کش — اگر از نفس واعظ تماشی همیان بینی
غزل پردازم انداز دو بیت خود مصرع را — کنم مطلع که حسن آفتاب فرقدان بینی
بجو انجه دورا تا قبله روحانیان بینی — ببین در آئنه تا آتش صد خانمان بینی
به بیدار تو دل شاد ند باهم دوستان تو — ترا هم شادمان خواهم چو بر دوستان بینی
ها لکم میکند گردون و غمگین نیست آری — تو نتوانی که بر احباب دشمن مهربان بینی
تو محبوب جهان انگه مدارا با ورم ناید — تو شمع انجمن با و در پروانه جهان بینی
بحفظ گریه مشغولم اگر بینی در دم را — ز دل تا پرده چشم موج شاه ارغوان بینی
ولت الماس همت بود گر دابینی اکنو نش — تیغ ز ر دست افشار بر زبر جهان بینی
بو عظ انداز شو از راه غزل حرفی ترنم بس — در شیون آخر مرون خوی چون عیان بینی
نه بینی در مقام نفس و طبع آسودگی هرگز — به هفتم پایه منسد که رحمت کاجان بینی

نشان جان همی جستا نشان از بی نشان یابی | مکان دل طلب کن تا مکان در لامکان بینی

زجوی بسته هستم بهره ور بیدست بی دیده | تو این دولت کجا یابی که جنت در مکان بینی

زجنگ فی فروا رسته ام منت امروز | ترا این کجا یابی که هستی در زبان بینی

من از گل باغ میجویم تو گل از باغ میجویی | من آتش از دخان بینم تو از آتش دخان بینی

ز ترتیب نظام آفرینش چون نه آگه | حوادث را ز تاثیر نجوم آسمان بینی

ز ابر و آفتاب اندیشیات کوته بود زانرو | در از گنجینهٔ دریا و لعل از جیب کان بینی

بچشم مصلحت بنگر مصاف نظم هستی را | که هر خاری ازان وادی درفش کاویان بینی

شعار ملت اسلامیان بگزار اگر خواهی | که در دیر مغان آیی و اسرار نهان بینی

تو از ملک عراقی واژگون کن پا دستین | اگر خواهی که حسن ترک هندوستان بینی

ز ملک نور زانرو تاختی در کشور ظلمت | که حسن چینیان در لباس زنگیان بینی

وزان تاراج بینی در بیابان کاندرین کشور | بیا با و جوانی رهزن و دیده بان بینی

گهر جویند غواصان فطرت در ته دریا | تو در فکر همین دائم که از دریا کران بینی

بدام اندر کشیدند اهل معنی طائر دولت | تو در زیر درختان همچو طفل آشیان بینی

نگنجد نور خورشید ازل در ظرف هر دیده | تا به دیدهٔ مردان نگر تا عکس آن بینی

تو خفاشی ز نور مه قیاس نور خور تا کی | ترا سود این قدر گر نور خور بینی نهان بینی

نظر از پیشگاه شرع در کاخ حقیقت کن | تو گر اندیشی آن بهتر که صد از آسمان بینی

ز گر در غیبت خاطر فروشود دیدهٔ فطرت | اگر خواهی که حسن خار و گل یک عیان بینی

تو سر ما دیدهٔ بر شعله میبازی ز خاکستر | ببینی حسن خاکستر چو در سنگ گران بینی

مرو در عرصهٔ دانش که از آسیب تنگ فهمان | یقین را در پناه پرده داران گمان بینی

در آ در پردهٔ بینش که در هوشان حیرت را | فروغ دیده ستر عورت دوشیزگان بینی

چه نقصان بینی از حیرت که خار گلستان یابی | چه لذت گیری از آتش که مغز استخوان بینی

مخاطب گر نباشد مستمع خاموش شو عرفی | که هست او هر چه هست اما تو در معنی زبان بینی
سخنور را خموشی نقص خود میدان خطا باشد | که خاموشی بلبل از زبان مهرگان بینی
نوا را تلخ تر میزن چو ذوق نغمه کم یابی | حدی را تیزتر میخوان چو محمل را گران بینی
مشوش خواهمت گاهی که بینی رهرو خسته | در آتش خواهمت جائی که دستی عنان بینی
بر از پرده صورت قدم در راه معنی زن | ق که در وی هر سری ز اسرار پنهان بینی
اگر شوقت امان ندهد به بزم خانخانان رو | که نقش لوح محفوظش ز پیشانی عیان بینی
دکانی چیده خلقش بر سر بازار انسانی | که جنت را متاع رد دست آن دکان بینی
اگر گه شوی زینت ده وقت گفتارش | زبانش عین سحر اما ولی لطفش علان زبان بینی
گر از باد خلافی آتش قهرش علم گردد | بر اندام فلک هر مو بیان خنجران بینی
سمند عزم او را سرعت گردون عنان یابی | حسام عقل او را جوهر اول فسان بینی
چو با حلمش سبکی کاه عجزه کهربا سنجی | چو با عدلش ستیزی ماه نساج کتان بینی
چو مهرش در جهان جان و تن والی شود زان پس | ز جان امکان تن یابی ز تن امکان جان بینی
چو خوانی ای ثناخوان صحت گفتار کردارش | که قول او فعال و را فعل و قولش ترجمان بینی
جهان علوی و سفلیست از شخص در آمیزش | اگر خواهی که صد ارتباط این و آن بینی
ببین صورتش تا آنجهان در این جهان یابی | ببین معنیش تا این جهان در آن جهان بینی
به فخر دودمان عالمی سفلی مکن مدحش | در آ در عالم علوی که فخر دودمان بینی
بمجلس غم گداز و عشرت افزا لیک در خلوت | بشادی دشمنش یابی بماتم مهربان بینی
برون از تشنگی در آتش است اما درون نگر | که نهر سلسبیلش در گلوی اروان بینی
کنار بحر بی پایان عرفان شط دریابی | اگر بازورق دل شوق را بادبان بینی
اگر عادت بترتیب فضولت راهزن نبود | از آن هست بباغ آرد گل از در خزان بینی
دعای عقد اخوت با اجابت هان عرفی | دعا کن از ثنا بگذر که یکسر رفت آن بینی

بدرویشی ثنای خانخانان میکنی آری	خوشامد گونه تا روی حشمت درمیان بینی
دعای تو برسم مدحت اندیشان نمیگویم	که یارب تا فلان باشد تو همیان فلان بینی
تو خیر اندیش خلقی و چنین باید دعای تو	که یارب آنچه بهر خلق اندیشی همان بینی

در مدح میر ابو الفتح

صفحه ۶۱

باز کلبانگ پریشان میزنم — آتشی در عندلیبان میزنم

حجله گل بهر من بستند و من — سر بدیوار گلستان میزنم

در بن هر خار خنجرے خورم — بر سر هر نیشش جولان میزنم

خون گرم از ریشهٔ دل می‌مکم — جام زهر از شیشهٔ جان میزنم

صد محیط زهر دارم در سفال — مرحبائی گو که آسان میزنم

بسکه لذت دوستم یک لخت دل — بر متاع صد نمکدان میزنم

آن خشک لیلم من که قفل الحذر — بر دهان دوست مهمان میزنم

آن چراغ کشته ام کز دود گرم — آتش اندر آب حیوان میزنم

بادشاه عالم ازاد کشم — مهر بر پائین فرمان میزنم

پای هجرم راه حسرت میروم — دست عجزم چاک دامان میزنم

جاه را گوشش بلند آوازگی — بر فراز بام نسیان میزنم

بحر طوفان خیز در دم موج زن — از تحیر کهاسے شریان میزنم

مرغ تحیر بیدم نوا در فصل دی — بر فراز شاخ عریان میزنم

میکنم در گلشن جنت فغان — نغمه در کنج زندان میزنم

زهره می‌ازدد و نوای خونچکان — زخمه چون بر عود افغان میزنم

تا بکی هرشب و دم در سومنات — تیشهٔ بر پای ایمان میزنم

بت پرستان می‌فریبندم ببت — شیشهٔ بر سنگ الیشان میزنم

از مسا پایم رود و سیلاب خون
تا شراب از جام رهبان میزنم

آتش طورم مے و جام آفتاب
حیف کاین مے در شبستان میزنم

گروم از راحت زنم بر من مخند
کاین نفس در کام ثعبان میزنم

چون نباشد داغ گوناگون مرا
تکیه بر گلهاے الوان میزنم

بسکه گنج پنداشتم نقش درست
خنده بر بازیچه پنهان میزنم

فرش شه را هم دیده عصمت بود
لیک پا بر نیش عصیان میزنم

بسکه بر نیش ست پایم هر قدم
دشنه بر خار مغیلان میزنم

کعبه در آغوش دل دارم ولے
فال آتشگاه گبران میزنم

من و سلوی بر لبم ریزند و من
بر دل صد پاره دندان میزنم

دمبدم چون کشتی از شوق شکست
سینه را بر موج طوفان میزنم

میفشانند بر لبم خون مراد
عطسهٔ کز مغز ایمان میزنم

میکنم تعظیم روز قتل خویش
دشنهٔ بر عید قربان میزنم

بحر خون دریای آتش سیل زهر
میکنم در جام و خندان میزنم

در شراب افتاده ام جام و سبو
زانجهت بر سنگ بطلان میزنم

گریه شوقم ز آتشگاه دل
شعله بر خاشاک مژگان میزنم

تا بمژگان تو گردد آشنا
دیده را بر نیش پیکان میزنم

تا شوم پامال خیل غمزه ات
خیمه را در کافرستان میزنم

تیشه زد بر بیستون فرهاد و من
بیستون بر تارک جان میزنم

دست شیون در گلستان نشاط
بر سر گلهاے خندان میزنم

شیشه از زهر هلاهل شد تهی
کاسه در خون شهیدان میزنم

آتش اندر خرمن مقصود خویش
در میان آب حیوان میزنم

منکه از کلک نظام روزگار | نقشها بر لوح امکان میزنم
گوش افلاطونی از یونان زمین | میبرم در ملک گیلان میزنم
ور بشب جوید کسی در گوش دست | این نوا از عود برهان میزنم
کان ولایت مولد دانشوریست | کاتش از نامش بیونان میزنم
میر ابوالفتح آنکه لوح دانشش | بر سر افهام و اذهان میزنم
ذکر طبعش می کنم یا نغمه | در صفات باغ رضوان میزنم
نام جودش میبرم یا دشنه | بر دل دریای عمان میزنم
فارس حکمش بجولان رفت و گفت | آفتابم گوست چوگان میزنم
راکب رایش بمیدان راند و گفت | دهر میدانیست جولان میزنم
عقل میگوید کل ایجاد او | بر سر تقدیر امکان میزنم
عشق می گوید عبیر جیب او | بر دماغ پیر کنعان میزنم
گفت جاهش دهر بر من تنگ شد | چاک در افلاک و ارکان میزنم
گفت جودش سیم و زر در کان نماند | سکه بر پیشانی کان میزنم
گرگ میگوید بدورانش که من | بر صف اعدای چوپان میزنم
داد او را تا سایه کردی بر سرم | خنده بر خورشید تابان میزنم
تا مرا در بزم خود جا داده | تکیه بر دیوار احسان میزنم
تا حیات آموز من لطف تو شد | طعنه بر معزولی جان میزنم
گوش کن کز بام مدحت صبح و شام | طبل نظم آرای شروان میزنم
چشمه نور است چشم قطره ام | خنده بر کحل صفاهان میزنم
تا برآرم گوهر از زنده | تیشه اندیشه بر جان میزنم
هر گلی کز باغ طبعم بشگفد | بر سر غلمان و رضوان میزنم

تن زنم عرفی نیم آخر چرا … بر نوای خود پریشان میزنم
در حضورت گرد عا گویم چه سود … گوئی از نه تیز و پردستان میزنم
ساکتم این نغمه را در نیم شب … همره مرغ سحرخوان میزنم

در مدح میر ابو الفتح

مرحبا ای شاهد ایام را عهد شباب … وی به بین تو بادهٔ باغ دعا مستجاب
مرحبا ای اوج بخش در حضیض افتادگان … گر تو در بانه وی عصفور شهبال عقاب
مرحبا ای نوشدارو ی مزاج روزگار … گر تو در کام حسود افعی کم زالعاب
مرحبا ای کز لبت یافت تجدید نزول … آیت حاجت بدون نسخ چون ام الکتاب
در حضور و غیبت از فیض تو عالم مستفید … صبح و دم را من ندانم آفتابی آفتاب
آفتابت گفتم و مهر از شعف بیهوش گشت … از خوی گل عارضانت بر دماغش زن گلاب
ای عروس بخت او رای تو گیرد حامله … گر سفیدی داشت در گهوارهٔ پیشش خضاب
در محیط عصمت گر شست شو باید شود … دامن آلوده عصیان مصلای ثواب
نغمه از ارغنون بزم احباب تو عیش … تشنه اند کو کنار بخت اعدای تو خواب
نشأ فخر عقولی چون کلام مستدام … مظهر حسن قبولی چون دعای مستجاب
معتبر در ذات تو دولت چو هستی بر قدم … تعبیه در طبع تو همت چو مستی در شراب
بره از آهوان مرتع جاهت حمل … تره از شرح بیدر و تف قهرت شهاب
تا معدت چون برم معمور گردد جان لفظ … وصف حشمت چون کنم گردد دل معنی خراب
پرچم رخ تو در آشوب گاه معرکه … لیلة القدر است در هنگامه روز حساب
سیلت از گلشن خلقت عروسان بهشت … سنبل اند ربسته لف و گل دامان نقاب
خیمهٔ جاهت گشاد تنگنای لامکان … در فضا قدر خود گشته طناب اند طناب
در و یاری کش بود نظم امور از عفو تو … معصیت را کفش دو زند از زوال اجتناب

نور عرفی آن دل آمد که جاهت کش بود — اشک زلف بیتاب و مرگ چشم بیخواب
رشتهٔ نورش دگر عرفی نماند بر زمین — بسکه دارد آفتاب از رشک رایت پیچ و تاب
ماهتاب از شوق پابوست دل خود میخورد — تا ز بهر نقرهٔ خنگت ورد زرین رکاب
چون در آید همت مطلب شکافت در سوال — تر زبانی چون تمنا خشک ماند در جواب
آسمان از زیر بامت گوید ای عالی مکان — جوهر گل زاستانت گوید ای عالیجناب
طوف کاخت آن خیال آمد مراج قبول — سهو رایت کان محال آمد برای صواب
گفته‌ام در گوشهٔ زندان حرمان قطعهٔ — در حضورت خوانم اما غایبم زان در خطاب
این منم محرومی اندوز از همایون موهبت — پنجه نومید از عنان و دیده محروم از رکاب
گر نه سیر آسمانها از نظام افتاده است — از چه رو بینم عطارد را جدا از آفتاب
جوهر خود را عطارد خواندم و دیدم که چشم — زهر خندش بر لب از بار حسد ریزد لعاب
ای حسودان گر عطارد نیستم پس کیستم — آسمان زیر ران و در بغل دارم کتاب
صفحهٔ فرهنگم از ایوان فطرت تختگاه — شاه بیت طبعم از دیوان فکرت انتخاب
نغمهٔ مستانه‌ام ترک فلک را مست کرد — هندو کلک مرا یارب که داد این شراب
هان بکش عرفی عنان مستانه مدح خود مسنج — ترکتازیها مسلم لاف بیجا ناصواب
زین نوای تلخ لب در چشمهٔ کوثر بشوی — پس از آن قطعه که روی تر او شهد ناب
ق لامکان سیر آشنا با عالم آرا شیرا — آنکه باغ جنت از فیضش بگیرد آب و تاب
اندر آن فرصت که از آرایش کون و مکان — از ره صورت معطل بود فکر رای صواب
عالم و جاهل شدند از بهر این سر فال گیر — این یک از کنز الجهال و آن یک از علم الکتاب
دیده در حکمت شناسی بی بصر در هر قیاس — نقش این لوح سنگ و طرح آن بر سطح آب
منکه حکم اندر علم ناوکی بستم بزه — کز کمان نگشاده صید مدعا کردم کباب
گفتم این ناوان ... ناورد خفاش کیست — هم ز عرفی کشف سر آفتاب آمد صواب

آفتاب این شیوه وارد اندرین حکمت که نیست	کو در آید در حجاب و باز بگشاید نقاب
این مثل هم با عوام الناس گویم بین زدم	ورنه حسن آفتابست عالم آرا در حجاب
آن مهندس کش نظر دائم محیط عالم است	داند این معنی که شب هم در طلوع ست آفتاب
گر نه گفتم نام ممدوح اندرین مدح ای حسود	جای آن دارد ره خود را چو بخت خود بخواب
جمله دانند و تو هم دانی که این فرخنده مدح	مختصر مصداق صدقست کان نگنجد در کتاب
در تجاهل میکنم هم فاش میگویم که کیست	میر ابوالفتح آفتاب جهل سوز و علم تاب
دشمنان را کشتم و احباب را دادم حیات	این زمان رفتم به ترتیب دعای مستجاب
تا فنا مطلق رود در ترکتاز انقراض	تا بقا رونق برد در کارگاه انقلاب
همره اعدای تو شبگیر فنا را همعنان	عهد اقبال تو توفیق بقا را همرکاب
عیش میران جاودان کامد ز نگستان هند	دارم اسباب تنعم بر سر لب لباب
مجلست را زهره قوال و فلک را اندر حمل	آبدارت ابر نیسان و خواصت آفتاب

در مدح میر ابوالفتح

صاحبا عید بر تو میمون باد	عید نیز از رخت همایون باد
هر متاعی که ملک تهنیت است	نذر روز و شب تو مرهون باد
آستانت پناه دوران ست	آستینت کلاه گردون باد
اقتناع حصول شوکت تو	نشتر سینه فریدون باد
انقطاع حیات دشمن تو	جوهر دشنه شبیخون باد
هر شرابی که در خم انشاست	به لب خامه تو مقرون باد
هر سرابی که در جهان عطاست	از نم خامه تو جیحون باد
علم بر فطنت تو مفتون ست	لوح محفوظ نیز مفتون باد
صورت از بینش تو ممنون ست	عقل افعال نیز ممنون باد

شست وشوی لباس گیتی را — عدل نزهت اگر تو صابون باد
خاندان رموز عیسی را — کلک دانشور تو خاتون باد
دوره روزگار دولت تو — جسم وجان باد ولفظ مضمون باد
فتنه وحادثات دشمن تو — زخم وخون باد وخواب وافیون باد
لاشه حاسدت بعهد حیات — طعمه کرکسان گردون باد
مضجع دشمنت بشرط وفات — صدر ایوان ربع مسکون باد
گرنه ظل تو آبره اش باشد — قاقم صبح روشن اکسون باد
خون سردی که بر تو جوش زند — از عروق وجود بیرون باد
روح خصمت که زنده در گورست — ورته پای فتنه مدفون باد
آز را دست از سخاوت تو — در گریبان گنج قارون باد
وعده روزگار همت تو — ولش از عمر کوتهی خون باد
ذات پاکت که والی علم ست — باج گیر از کمال ذوالنون باد
اسم فرخت که میر ابوالفتح ست — تاج بخش کلام موزون باد
در تماشای حسن دولت تو — لیلی روزگار مجنون باد
در دیار وجود دشمن تو — عافیت را مزاج طاعون باد
مهر و ماهت بجای لعل و گهر — سوده اندر میان معجون باد
دشمنت خسته باد گو بعبث — جادو بابلش در افسون باد
حاسدت در مصیبت طالع — تا بمژگان نشسته در خون باد
مطربی را که وشته مضرب ست — سینه دشمن تو قانون باد
عرفی ست آنکه سحر می‌سنجد — نخل تحسینش از تو موزون باد
هر کجا ابر فطرتش بارد — نظره محو و در مکنون باد

هوش تکیه گاه دانش او — خشک بستر فلاطون باد
آفرین باد بر طبیعت من — روی فیض تو نیز گلگون باد
واو را دو سه نکته که لازم تست — می ندانم که گومیش چون باد
گر قدر ریشه اندیشش افزود — تا حد امتناع افزون باد
در همین ست حد افزایش — جاودان با عیار اکنون باد
گر نه نیزد فلک به طاعت تو — کاف کن منفصل تر از نون باد
ختم کردم باین دعا که سرت — سایه پرور در لطف بیچون باد

قصیده ۳۵ در منقبت امیر المومنین علیه السلام

این بارگاه کیست که گویند بی هراس — کای اوج سطح عرش حضیض ترا مماس
منقار بند کرده زمستی هزار رجا — تا اولین دریچه آن طایر قیاس
آورد گوشواره مرصع بشوره عرش — کرزدی علو شان بستاند بالتماس
نی سایه اش لباس سیه کرده از علو — نی کرده نور مهر ز واندوی لباس
از بسکه نور بار وازو در حوالیش — خورشید روشنی کند از سایه اقتباس
گر بشنود نسیم هوای حریم او — بر مغز نوبهار هجوم آورد عطاس
گفت آسمان مرا که بگو این منظر کیست — کز نقش نه و نهم نشان زدی قیاس
گفتم که عرش نیست ز جا جست و لب گزید — گفتا نعوذ بالله ازین طبع و اساس
شرمی بکن به عرش و به کرسی غبار لا — گفتم بصرفه حرف زن ای پایه ناشناس
این بارگاه واسطه آفرینش است — یعنی علی جهان معانی امام ناس
آنجا که لطف او عمل کیمیا کند — زر وار دالتماس طلائیت از نحاس
مججونی از بلاهت خصم شعور اوست — کیفیتی که کرده قضا نام آن نعاس

ای از شمیم جعده عروسان خلق او	پیچیده در مشام نسیم صبا عطاس
نه اطلس فلک نشود عطف دامنش	بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس
دشمن چه یافت خرم ترا گفت باز جل	چون بخت من بخواب کی فارغ شدی ز پاس
با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه	مرئی شود ز ظل بدن صورت حواس
لیل و نهار نسبت شان منعکس و	گر مه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس
زلفین مهوشان بپذیرند صید دل	عفو تو عام سازد اگر شرع احتباس
حفظ تو گر ندای امان در زند به بحر	شاید که سطح آب شود شعله را مماس
گرمابه جهان جلال ترا بود	از مهر و ماه جام و ز سقفم سپهر طاس
جاه ترا سپهر سمندی بود که هست	از آفتاب شعشعه در گردنش قطاس
شاهنم که چون فرس طبع زین کنم	گیرد بدوش غاشیه‌ام تیر بو فراس
فرمانده‌ی نداشته چون من جهان نظم	این حرف با ظهیر توان گفت بی هراس
مراز کلام غیر کجا وین روش کجا	نشناس را کسی نشمارد ز نوع ناس
در شعر من چه کار کند ناخن حسود	بس فارغست خوشه پروین ز چوب داس
نظم حسود و شعر مرا در میان بود	بعدی که واقع است میان امید و یاس
عرفی بس است بیهده بهر دعا برآر	نزد جلیل عزوجل دست التماس
لبریز باد جام حیات موافقت	تا هست گرم دوره این واژگون طاس
بی خوشه باد کشت مراد مخالفت	چندانکه دانه آرد و نشود در دهان آس

در وصف کشمیر

هر سوخته جانی که به کشمیر درآید	گر مرغ کباب ست که با بال و پر آید
شکر که ز فیضش چه شود گوهر یکتا	جایی که خزف گردد آنجا گهر آید

وانگه بچنین فصل که در ساحت گلزار — از لطف هوا جانب نسیم سحر آید
از بلبل خاموش دل باغ گرفته است — او را چه گنه محمل گل دیر تر آید
گل هم چه کند باد صبا خواست که عرفی — آید سو کشمیر گلشن براثر آید
گو هفته از شاهد گل حجله تهی باش — تا بلبل شیراز درین باغ در آید
شگفت گل ما بشل بررگ شاخے — گر پای نهم خون گلم تا کمر آید
وقت ست که گل برنگند پرده ز رخسار — ز انسان که ز فانوس چراغ بدر آید
مهتاب گل از بیم شگافد قصب شاخ — وز لمعهٔ او سیب قمر لعل بر آید
فردوس بدروازهٔ کشمیر رسیده است — گو مدعیی گر نگزیده است در آید
زیبائی کشمیر گر ش باعث عشوه است — من میخرم از زال فلک عشوه گر آید
این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل — آن شرح ندارد که بگفتار در آید
آن چشمه که رضوان چو برد تشنه بسویش — کوثر به سرش تیز تر و تشنه تر آید
آن لاله هنگام تراشیدن خارا — از رخنهٔ سنگ و دهن تیشه بر آید
در چاشت که از شبنم گل گرد فشان ست — آن باد که در هند گر آید جگر آید
تا رنگ گلی نشگفد از تابش خورشید — حربا نه کند میل که خورشید بر آید
از بسکه کند جذب رطوبت خطرش نیست — گر ساغر چینی ز هوا بر حجر آید
حاجت بجز دخم ار فتدش قطع نه ست — گر سنگدلی مائل قطع شجر آید
زان گر مدد نشو و نما زخم نخستین — مصمت شده تا زخم دگر بر اثر آید
کشمیر بهشت ست فریبنده که شبلی — آید چو در و صومعه بر روی سفر آید
طاوس مثالی که نه افشاند پر و بال — هر لحظه برنگ دگر اندر نظر آید
زیبنده عروسی که بفرموده جمالش — هر دم بنظر خوشتر و شاداب تر آید
هر لحظه که شاداب و تر ش بنیم گویم — بکشای بغل بو که در آغوش در آید

یاد از روش خود کنم و بزم خداوند
هرگه که صبا از جنبش جلوه گر آید

چون بوی گل آید کنم از جنبش یاد
تا نکهت گل مایهٔ صد درد سر آید

هرگه که بعزم سفر از شوق تو غنی
آید بوداع وی و با چشم تر آید

زاری کند از صحبت آغاز که مشتاب
کین فصل و سه فصل دگرم بر اثر آید

لیک از همه خلدست که بی طوف جناب
چندان نکند مکث که وقت ثمر آید

کشمیر بود الهٔ و الهٔ کشمیر
امانه چنان کش بدل از دیده در آید

کارش همه انباشتن چشمه گریست
هرگاه که سیمای تواش در نظر آید

ترسد که درین خاک چو از شوق تو گرید
خون جگرش گل شود آنگه بدر آید

از بسکه ملایم صفت افتاده هوایش
بیم ست که آه سحرش بی اثر آید

حکم تو اش آورد به کشمیر دگر نه
کی از سر آن خاک بجا گر دگر آید

می آید و میسوزد ازین رشک که کشمیر
چون یافت که آید بکجا بر اثر آید

در موعظت و ترک خودرائی

بسعی جوهر اندیشه از دین بکشای
کلید موم و سر قفل آهنین بکشاے

بهشت از مقام دراز دستان نیست
در مشاهده بر روی میوه چین بکشاے

جمال علم لدنی گرت ز خامه چکید
مثال ظن منما چهرهٔ یقین بکشاے

بهم نشین بکشا راز دل نه بیگانه
دگر بلا زم طبع ست همنشین بکشاے

هنوز در رحم ست آنکه طبع دایهٔ اوست
بروی سر ازل دیدهٔ جنین بکشاے

هر آن گره که زند بر دولت شفتن براز
بکاوش نفس تیز و اپسین بکشاے

جهان هرچه روست لطف کن و ببند
در معارضه با حکمت آفرین بکشاے

بهشت ملحضر خوان تنگ عیشان است
بانتقاد ز چین جمال چین بکشاے

خدنگ طعنهٔ همت نشانه می طلبد — بشستک مژه بر روی حور عین بکشای
اگر به کیش مروت عمل کنی زنهار — گره ز کار دل عافیت گزین بکشای
اگر دولت ز خرابی عافیت تنگست — هزار گونه عمارت بهل همین بکشای
براه ملک قدم میروی بسعی حدوث — نبار ز دیده بدوران همنشین بکشای
دریچه که غمی سر برون نیارد زان — بروی صرفهٔ کار دل حزین بکشای
محل شناس طرب باش یعنی آن ساعت — که گرد غم نه نشیند برخ جبین بکشای
بطرف چشمهٔ کوثر چو تشنه لب برسی — فرو میا که گر آئی ز رخش زین بکشای
اگر تو مرد رهی زحمت وجود مبر — ز آسمان در تشنیع بر زمین بکشای
ز جان و دل بگشا عقده که فرصت نیست — گره ز رشتهٔ اسرار ما و طین بکشای
بهمت دل بگشا قفل معنی از در جان — هزار دریکه بود بستهٔ غیر ازین بکشای
دلی که باید از افتادگی گشاده شود — بپر فشاندن دامان و آستین بکشای
دلی که صحبت عشق ست مایهٔ طربش — به نظم و نثر مکن خویش نهاد و همین بکشای
ز آب و رنگ چه خیزد به غنچهٔ لاله — بگو که بند قبا پیش یاسمین بکشای
به تیغ غمزهٔ جانان گشای پهلوی دل — ولیکه در غم او تنگ شد چنین بکشای
متاع دل که نباید گشود جز بر دوست — اگر بهاش سلیمان دهد نگین مکشای
بنای عمر به الطاف دوست نه بزبان — در شهود بهر غرفه نشین بکشای
بمشت خاک نیرزد ولایت دارا — دلی گشای که فتح ست ملک چین بکشای
ز شیخ دوران اگر استماع می طلبی — ز خوب و زشت بگو کفر و دین بکشای
صفا بگشا در بیان ساده دلی — زبان عقل بتشریح مهر و کین بکشای
بیان وحدت و تفسیر آیت توحید — زبان بوقلمون را بآن و این بکشای
هزار مرده بروی زمین بود شناس — اگر تو مرده ندیدی دل زمین بکشای

زنجل صاحب خرمن نصیحت ست انحرف — که رحمت کن و دامان خوشه چین بگشاے

زبهر سخن در بازیچه فرازکنم — بزاده خرد چشم چهل بین بگشاے

خموش عرفی ازین نغمهای شورانگیز — لب ترانهٔ بلبل به آفرین بگشاے

رموز حکمت اسرار قدس جلوه دهد — به مدح خویش لب عقل و لیکن تنها ے

در مدح اکبر شاه

منادی ست بهر سو که اے خواص و عام — مے نشاط حلال و شراب غصه حرام

فضای عالم هستی زغصه تنگ آمد — مشابه دل عاشق مثال چشم لیام

هوای روضهٔ گیتی شگفته شد زانسان — که نوبهار خط گلرخان سیم اندام

قضا شهاده بکام زمانه مجوے — ق که بهر ساختن آن قدر گرفته لوام

بشاشت دل اطفال شب نوروز — نشاط خاطر صائم بصبح عید صیام

هم از دریچهٔ امکان نمود صورت امن — چنانکه عارض خورشید از شگاف غمام

هم از شیشهٔ افیون امن شاهد تیغ — نهاده پهلو راحت بخوابگاه نیام

بگوش عارضه صوت عدم رسید ز دهر — بچشم حادثه میل فنا کشید ایام

ز اتفاق طبائع در آشیان وفاق — شود به طعمهٔ شاهین بزرگ بچه حمام

نیاید از دهن باز یکنفس بیرون — زبان کبک بطمع لباس طرفه خرام

ز غایت شفقت تیز میکند ناخن — بغرم خارش اعضای آهوان ضرغام

ز پنجهٔ شانه گرگان همی شود دشوار — چو موی کج شود از باد بر تن اغنام

زمانه در کنف عافیت قرار گرفت — چنانکه در دل عاشق نگار سیم اندام

ورا ز شرح شوم مختصر کنم تقریر — زمانه را بکف عدل شاه داده زمام

ز بانگ هیبت و از نعرهٔ صلابت اوست — فلک تگنده و عنان صبا گسسته لجام

تمام شام شد از پرتو لوامع مهر — ق برنگ لاله بود ذیل چرخ ازرق فام

بجرم آنکه برایش سر معارضه است / قضا بریده سر آفتاب بر سر بام

بسم عبرتش اکنون سپهر گرداند / بگرد خطهٔ عالم به نیزهٔ بهرام

از آن زمان که سراپردهٔ معانی داد / ورای منظر کون و مکان گرفت آرام

بروی بستر لیل و نهار میغلطد / فلک ز رنج حسد چون مریض بی آرام

وگر چنانچه حدیثم نمی‌کنی باور / دلیل قاطع اینک شنو دلی ندام

چه سود پوشد اگر دشمنش زره از بیم / نمیکند به بدن مرغ روح وی آرام

چه منع طائر آبی نماید از طیران / بروی آب ز موم افکند صبا گر دام

بتازه میکنم انشا گهرفشان نظمی / که داد عکس سوادش ضیا بماه تمام

زهی رمیده مرا آهوی وصال ز دام / چنانکه از نظرم خواب و از دلم آرام

بسوی او نفرستم پیام زان ترسم / که بر حکایت من مطلع شود پیغام

نگاه عربده دشنام چون دهد سوزم / که ناگه از لب و لذتی برد دشنام

چه نازکیست که بینم نگاه جلوهٔ قدس / گرانی نظرم باز داردش ز خرام

ز اضطراب دلم پای هوش میلغزد / چو میرسد بخیال آن نهال سیم اندام

به نیم جرعه شورست در دلم گوئی / کز آن لب نمکین رشحه فتاده بجام

بود در حسرت او جام زهر می نوشم / گه از نصیحت خاص و گه از نصیحت عام

ز ذوق کشتن عرفی بحیرتم که چرا / چو کینه در دل بی مهر او گرفته مقام

ز تازیانه خورش سمند صبر من است / عنان فگنده چو فرمان شهریار انام

زهی وجود سخاوت مشخص از کف تو / چنانکه ذات بصورت چنانکه شخص بنام

بود برات عطایت بدست هر فردی / چو نامه‌های عمل در حسابگاه قیام

فشرده ذوق سخا در دل تو با محکم / چو استقامت زر در خزینه‌های لیام

بنای دولت خصم تو هست بی‌بنیاد / چو دوستی هوسناک و اعتقاد عوام

بعهد عدل تو شاید که تو امان نشوند	صبیه و صبی اندر مشیمه ارحام
دوام جاه تو آن عالمی که دورش راه	ذخیره ابد آید بیک دقیقه تمام
درون مطبخ جاه تو مهر و ماه بود	دو قرص نان که یکی پخته است و دیگر خام
زبان حادثه تا کی قضا تواند بست	اگر نه حجت تیغ تو ند هدش الزام
ز زخم نشتر فصاد انتقام تو شد	درون حادثه پر خون چو شیشه حجام
حروف قدر ترا صورت فلک جز سیت	که عکس قاعده پایین فتاده ارقام
بعهد عدل تو کز کحل خرم چشم غزال	بچون گرگ سیاه است دیده اغنام
خلاف قاعده صیاد مشکان نشاید	که پرورند با آهنگ صید باز حمام
شها بنزم تو چون این قصیده برخوانم	که ملک نظم ز فیضش گرفته است نظام
سزد بجایزه ام جیب پر گهر کردن	بدوشم افگنده این جامه زمرد فام
همیشه تا ز دم عنکبوت پرده صبح	بود لعاب لوامع تنیده بر ایام
بجای شربت مقصود جاه خصم ترا	لعاب افعی تیغ تو باد اندر کام

در شکایت فلک

سرے در عهد ما سامان ندارد	کسے گر آب دارد نان ندارد
منادی میزند در شهر تا پاس	که درد مفلسی درمان ندارد
بشیرینی سخاوت جان بود لیک	کسے کو زر ندارد جان ندارد
چنان عام ست بی آبی درین عهد	که بهرام آب در پیکان ندارد
ز قحط نان به مهمانی عیسے	بجز یک نان فلک در خوان ندارد
هنر در نان کجا یابد که عیسے	بگردون رفت جز یک نان ندارد
مجو لولو که از بس تنگدستے	خزف هم در صدف عمان ندارد

حدیثم از زبان دیگران است — از من این گفتگو امکان ندارد

چنان از بی زری شادست عرفی — که پنداری بزر ایمان ندارد

همه این تنگ عیشیها ز فسق است — وگرنه بذل حق پایان ندارد

غلط شد راه نعمتخانه ورنه — نعیم حق در و دربان ندارد

نیابی هیچ شیخ پاک دامن — که داغ فسق در تنبان ندارد

کدامی ساده زن بر نعل پای — که بر سر چادر از دامان ندارد

چنان بر خضر بوی می گذر بست — که ره در چشمهٔ حیوان ندارد

چنان گرم اند در عصیان که دوزخ — غم بیکاری شیطان ندارد

عمل این وانگهی لب نغمه پرداز — که مسکین این ندارد وان ندارد

مکافات عمل رزاق خلق است — هوای نفس قوت جان ندارد

چرا دستی نگهدارد و نه ماشه — که بر دل بشکند تاوان ندارد

بدریا در مشو کافر ز آشوب — جهان یک قطرهٔ بی طوفان ندارد

بیابان طی مکن کز نفس هر بن خار — کم از صد غول سرگردان ندارد

بیابان چه بیشه آن عهد دگر بود — کدامی شیر غولستان ندارد

ز نافرمانی تو تا شکستی حق — هزاران عیب و پایان ندارد

کسی کز بهر حق نعمت شناس است — بجز از شکر جز دستان ندارد

بشه و شکر بنیاد نهند — که منعم نعمت ارزان ندارد

معاصی باعث خذلان نفس است — درین معنی سخن تاوان ندارد

بباید ترک این اعمال زنهار — که هیچ آسایش از خذلان ندارد

کسی کو داند مغلوب نفس است — ز هر دم عیب خود پنهان ندارد

که دشمن چون بطعنش لب گشاید — جهان نفسش ز کبر انسان ندارد

کسی کو راند د ترکش تواند | ولی آهنگ ترک آن ندارد
اگر مومن بود زنجیر قلاب | وگر کافر به بت ایمان ندارد
کسی کو ترک گیرد گر بداند | هما نا ایزدش حیران ندارد
کسی کو نی بداند نی تواند | بمعشوق ازل پیمان ندارد
همین گفتن نکو آید ز عرفی | نکو بشنو که گوش آن ندارد

در تهنیت تولد فرزند خانخانان

بود در کتم عدم بکر طبیعت را جای | که خرد بر سرش استاده همی گفت برای
چند در پرده نشینی خلف دوده کجا | محرمی نیست مگر هم تو شوی پرده کشای
نه ترا عقد زفاف است درین پرده نه شوی | نه مرا صبر و سکون داده درین پرده خدای
مریمی کن تو که فرزند مسیح است و مسیح | حاتمی کن تو که توفیق گدایست و گدای
این سخن گوش طبیعت چو شنید | خنده زد گفت که رو صبر کن ای ژاژ خای
گوشه گیر و جگر میخور و تلخی می کش | تا بعهد یکه شود صاحب تو ملک آرای
خلق از مژده برو مژده شنو جمع شوند | جمله چون بهر طلب جوهری گنج ستای
فلک آماده شود زهره مهیا گردد | آن یکی حجله طراز آید و این غالیه سای
من بصد ناز و کرشمه همه رنگ و همه بوی | بر سر حجله و ارکان همه از خلوت پای
بین برآید بسرم آنکه فلکش نام زدم | او کشد بند نقاب من و من بند قبای
بعد از آن کشمکش وطی شدن حالت حمل | لب بگستاخی اگر باز کنی دار حیای
بحمد الله که آن وعده بپایان آمد | هم خرد کامروا آمد و هم بار خدای
دوش بر دوش قضا است در آغوش قدر | آمد از پرده برون پردگی صنع خدای
وه چه با طالع او گفت که باشم در عرش | گفت گر کم نشوی مشتری هم می آی

[illegible]

بخت باگوهر او گفت که دولت نسبت   گفت والم تجهیا حامله رومی زا سے

سال مولودش ازان شاخگل بی بدست   که ندارد بدلی در چمن دولت درا سے

مرحبا ای گهرت را شرف ذات پدر   مرحبا ای قدرت را اثر ظل هما سے

مرحبا ای زعنایات ازل هنر فروش   مرحبا ای بعلامات هنر خویش ستا سے

مرحبا ای نظر بخت تو کیوان پرور   مرحبا ای گهر ذات تو امکان را سے

مرحبا ای بکنار آمده از صلب پدر   جاودان در کتف فضل بدر آسا سے

خاشخانان که کمالیست مصور گهرش   گوشناسای گهر تا نگرد صنع خدا سے

ناخن قدرت او پرده تحقیق شگاف   خامه دولت او چهره توفیق کشا سے

زیب فرماندهش و شکن طرف کلاه   نقد زمینه گیش در گره بند قبا سے

دشمنش را بود آنمایه شقاوت که بود   گرد آلایش دامن جیحون آلا سے

دیده عقل شود خیره ز آئینه وهم   گر شود صیقل اندیشه او زنگ زدا سے

عدل او چون روش آورد مکافات شود   پیر جا ذبه کاه شود کاه ربا سے

سخت او گر بدل نغمه طراز این گذرد   شاخ طوبی شود از برگ نی شکر نا سے

زان بود زنده حسودش که جهان گشته تنگ   در وجود و عدم دشمن او بی پروا سے

آنچنان پیر شاه است که از غایت قرب   گه گهی سایه رساند بسرش بال هما سے

اختلاف صور از نوع بشر بر خیزد   خامه معدلت او شود ار چهره کشا سے

اینکه در سایه عدلت همه انفست دامان   عالم فتنه فروش و فلک ناسزا سے

تا بجوشش تو دهد صافی صهبای رموز   گرود از پرده دل عاقله آتش پالا سے

شام احباب تر از طلعت خورشید اندود   صبح اعدای تر از ظلمت خورشید اندا سے

تیر داور الک تو اسرار قضا بر کف دست   پیش فرمان تو احکام فلک سر پا سے

بسکه از لطف و عطا عزت و حرمت بخشد   عالم آرای دل دوست تو هر مستی پا سے

[illegible]

وقت آنست که دختر طلبد از پی عقد	دودمان کرم از سلسلهٔ آز گدای
گر نگشتی کرمت حامی اصناف امم	احتسابت نفشندی عامل مغز انگای
ز نهم مار از نگه خود بمکد چشم بتان	هر کجا عدل تو از ظلم شود پرده کشای
آنکه از بهر ستایشگریت معتکف ست	بر لب نکته سرایم خرد نادره زای
مدحت جز تو نفتوای یک اندیشی من	چون غم و شادی مقلوب طبیعت بجای
حرص کسب شرفم لب بثنای تو کشود	وای گر معذرتم عرض تو میبود ای وای
دیدهٔ فلکم زائر انگشتان ست	هر گهم نامهٔ مدح تو شود دست آرای
جامم از دیده که عقل و جبینم دارد	هر گهم کعبهٔ مدح تو شود ناصیه سای
گل اندیشهٔ من سحر غلط معجزه رنگ	بلبل نطق من الهام غلط وحی سرای
کلکم از بهر سخن چینی من سر در پیش	وز علو سخنم تارک او گردون سای
رهزن طبعم اگر قطع کند وادی خواب	بر سر گنج معانی همه ره دار و پای
عرفی آهنگ دعا کن بس ازین لاف گزاف	وجه کفاره بدست آر و گر از تنهای
تا محالست که مهتاب بگز پیماید	تا بود در غرض خلق فلک ناپروای
باد مساح فلک در غرض آباد جهان	مدراغ غرضت مزرع دوران پیمای
یاس و امید محبان تو مقصود انگیز	بود نابود حسودان تو حرمان آلای

حسب حال خود گوید

کردم ز شراب ناب توبه	وز گفتهٔ ناصواب توبه
می ساختمش بباده ممزوج	بی خستگی از گلاب توبه
در لفظ شراب چون بود آب	با تشنه لبی ز آب توبه
در وصف بباده چون شریک ست	صد بار ز شهد ناب توبه

مستانه رود اگر سمندم … پایم کند از رکاب توبه
گر عرض کنم زیان مستی … از نشه کند شراب توبه
گر درد ندامتم بسنجد … ز آسیب کند عذاب توبه
تا باده بخواب هم نه بینم … شاید که کنم ز خواب توبه
می دیدم و پیچ و تاب خوردم … از خوردن پیچ و تاب توبه
چون دیده ز توبه لذتم کرد … از راه زنی شراب توبه
هر دم ز نتایج گناهم … صد بره کند کباب توبه
صد فوج گنه کشد بیک دم … چون تیغ کشد قراب توبه
دل توبه کنان و نفس گوید … از توبه نا صواب توبه
در عهد شباب توبه کردم … با وا زمے شباب توبه
در کشور هند عشرت انگیز … کی دیده کسی بخواب توبه
مسلم به فغان و شیون اولی است … ز آهنگ نی و رباب توبه
لب از زهر ترانه چند ریزد … از ریزش این لعاب توبه
حسن تنگ بتان چه بینم … از دیدن آفتاب توبه
اندر گه مرگ باز گشتم … تا گفت عنان متاب توبه
آن را که درنگ توبه روزیست … عمرش کند از شتاب توبه
در حالت بیم موت کا ندم … ق … بیدار شود ز خواب توبه
ز اندیشه مرگ توبه کردم … و آنرا نه کنم حساب توبه
چون صحت یافتم ز تشویش … از صحت ناصواب توبه
نو توبه شدم که خانه فسق … بی شبهه کند خراب توبه
زین پس من و عزلت و عبادت … وز صحبت شیخ و شباب توبه

از هر که نه اهل شرع پرهیز
وز هر چه نه در کتاب توبه

گردد همه گوش و لب به بندد
با هر که کند خطاب توبه

گو حور و ملک سوال می‌کن
من کرده ام از جواب توبه

عرفی چه کنی به توبه نازش
هشدار که شد خراب توبه

از توبه منازتا نگردد
بی مغز تر از حباب توبه

مخروش که تائب از شرابیم
تا گه نشود شراب توبه

منت بکه می نهی که کردی
از آب دن و گلاب توبه

سی سال ز نفس معصیت زار
اکنون و هرش سراب توبه

سی سال گنه خجالتش کو
گیرم که بود صواب توبه

بر توشه مده و ز کیسه اجر
تا نگسلد از عتاب توبه

این بس که به آستین رحمت
راند ز رخت ذباب توبه

ما توبه بهر دو دست گیریم
وز ما کند اجتناب توبه

این نسبکه وبال ما نگردد
در کشمکش حساب توبه

در نعت

نه شهد لطف کند کام جان شود شیرین
نه وعده که گلوی گمان شود شیرین

فغان ز شهر فروشنده غمزه اش کورا
ز جوش جان در و بام و دکان شود شیرین

کسیکه از هوس نوشخند او میرد
بکام ماتمیان فغان شود شیرین

ز بسکه شوق لب و دلم بجوش آرد
ز ناله ام دهن آسمان شود شیرین

ز بسکه شوق شتم ز خون من دم قتل
دهان تیر و زبان سنان شود شیرین

ز بوس حور و ملک چون شود زبان شیرین
خدنگ غمزه او در کمان شود شیرین

ز نوشدارو لطف عمیم او شاید
که زهر در دهن دشمنان شود شیرین

ز نسبتی که لب و دندان او عجب نبود — گر لعل و در بدل بحر و کان شود شیرین

بیا بگریهٔ تلخم ببین شکرخندی — گر اشک سرمه سیل روان شود شیرین

چنان خلد ز رگ و ریشه ام شمائل تو — که مغز سوخته در استخوان شود شیرین

چو آشیانه ز شور شهد روز وصال — ز نوشخند تو ام خانمان شود شیرین

بشهد بخت اگر خون بدل کنم مشکل — که در فراق تو نامهربان شود شیرین ق

چنین که شد لبم از زهر فتنه تلخ اگر — ز مدح داور سلطان شود شیرین

شهی که گر بگشاید دهان درج آسا — لب عطارد گوهرفشان شود شیرین

ز فیض ابر عطائش گاهی شاخ شجر — ز نایهٔ ثمر اندر خزان شود شیرین

بر آستانهٔ طبعش کسیکه سجده کند — ز نور ناصیه اش آستان شود شیرین

چو بر بساط کلامش تبازد اندیشه — ز لعل توسن و تا عمان شود شیرین

زهی تجمل شکنی کز حلاوت عدلت — دهان اخت کون و مکان شود شیرین

بعهد شاه عدلت ز فرط آرایش — بچشم اهل تجرد جهان شود شیرین

گذشت عیش تو گر دانه چنین شود شاید — که بیضه در شکم ماکیان شود شیرین

ز امن عهد تو گرد فسانه گو شحنه — که خواب در نظر پاسبان شود شیرین

ز نور شمع جلالت که موم شهد لقاست — هوای انجمن لامکان شود شیرین

اگر نه مصدر ذات تو بود چگونه قضا — لبش ز هر سخن کن فکان شود شیرین

زهی حلاوت نامش که وقت بیهوشی — چو در خیال گذر آید زبان شود شیرین

چو آسمان نگری ز فلک بجوشد زهر — چو بر زمانه بخندی زبان شود شیرین

عبارتت چو در اندیشه دبیر آید — چو نیشکر قلمش در بنان شود شیرین

شمائل تو چو در دل در آورد مادح — لباس بر بدنش چون بیان شود شیرین

ایا حمیده صفاتی که از ستایش تو — زبان عرفی رطب اللسان شود شیرین

منم که چون به تکلم طرز دافشانم | دهان سامعه از جان شود شیرین
چو مشتری بسر افتد هوای طبع منش | عجب مدار اگر طیلسان شود شیرین
اگر بگوهر منظوم نظم خود سنجم | ز چاشنی گهر ریسمان شود شیرین
چگونه شیر نگردد ز شکر لب دوست | ز کلک من لب بیشی چنان شود شیرین
بکام قافیه سنجان ز لذت سخنم | سزد که قافیه شایگان شود شیرین
بروح خسرو از این فارسی شکر دادم | که کام طوطی هندوستان شود شیرین
ز گفته شکری شیراز کش منم اکلیل | کمال را بنظر اصفهان شود شیرین
چو در ستایش تیغت شود زبانم تیز | ز تیز کردن تیغ فسان شود شیرین
چنان بمدح تو دستان زنم که از لذت | بکام اهل حسد داستان شود شیرین
از آن حیات ابد جویم از عنایت تو | که لب بمدح توام جاودان شود شیرین
وجود خویش بجوز ابدل کنم که مرا | ز مدحت تو دو کام و زبان شود شیرین
سخن دراز کشید آنقدر بگو عرفی | که کام مستمع از ذوق آن شود شیرین
همیشه تا دهن گفتگوی اهل وفاق | ز نقل زمزمه دوستان شود شیرین
حدیث تلخ دهانی دشمنان تو باد | حکایتی که ز نقلش دهان شود شیرین

در فخر خود

ای طعن فلک نوشته بر سم | وی زلف صبا بریده از دم
ای در بر توسن فلک شوخ | زانگونه که پیش شعله هیزم
بر غنچه ستمگری بدانسان | کش خنده فزاید از تبسم
تازی بلب فسانه پرداز | زانگونه که نشکنی تکلم
از گام شمرده خط نگاری | بر نقطه نوک نیش کژدم
گرد از تو شتاب وام زان کرد | سیمرغ وجود خویش را گم

هشتم فلکی وذو ذوابه | چون وقت روش علم کنی دم
زان راست روی که طبع عرفی | راندست به مسالک تعلم
اول قدم ریاض طبعش | آخر چمن بهشت هشتم
بی فیض قبولش آسمان بود | جامی تهی از شراب صد خم
بنشست مگر بوقت خوابش | دریای معانی از تلاطم
درهم شکند بگاه حمله | صد فوج معانی از تصادم
چون آتش طبع برفروزد | طوبی طلبد رواج هیزم
در پردهٔ اطلس فلک دوخت | رایش ز بیاض صبح قاقم
رضوان ز پی شراب بزمش | انگور ببر درد بطارم
برخاک در طبیعت او | دریای محیط در تیمم
گردون بنظارهٔ ضمیرش | یک دیده و آفتاب مردم
از آب سخاش خوشه برداشت | نوک مژه چون درخت گندم
عرفی به مدیح خودستائی | هشدار مبادره کنی گم
داد صنعت بده که مرزند | معنی و عبارت از تظلم
هان شرم مکن ثنای خودگو | گوباش حسود در تبسم
شایسته توئی به مدح امروز | ای خاک درت به فرق مردم

در مدح شاهزاده سلیم

وگر سفیر طبیعت بساز آگاهی | بعالم ملکوتست محملش راهی
بلی رسد و بخریداری جواهر قدس | زبهر تحفه بیک دانهٔ گوهر شاهی
طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم | که یافت بازوا و صولت ید اللهی

ستوده که بعنوان نامهٔ وصفش	حسود او بتصور نوشته هجّاهی
زهی ضمیر تو پاک از عبور سهو و خطا	چو زمرهٔ ملکوتی ز مخطی و ساهی
بملک مصلحت اندیشی قضا و قدر	قبول درد تو احکام آمر و ناهی
حدیث روشنی مهر با ضمیر تو هست	بصدق و کذب چو تمثیلهای افواهی
چو مهر کاهش مه را ز رشک رای تو دید	بخنده گفت زهی ابلهی و گمراهی
فتم فتاده بصد رنج زین حسد در شرم	ترا کسی چه شمارد تو خود چه میگاهی
زمان زمان بسیاح و جود می سپرم	ز بهر رعشهٔ اندام و چهره کاهی
چو خلق کرای تو آتش فروزد شهر شود	سنرو که دود کند عنبری شر ما هی
دمیکه آهوی خلق تو نافه انداز د	هجوم عطسه بگیرد ز ماه تا ماهی
ز حسن عهد تو شکل که لوح خواب خیال	شود نگاشته از شکلهای اکراهی
حسود جاه تو در تنگنای غم هر دم	فراق نامه نویسد بیرگ ناگاهی
چو ظل جاه برارقام هندسی فکنی	بدون صفر کنند پنج فرو پنجاهی
فلک ز سهم تو با روزگار یک رنگ است	چو پاکبازی عنین ز ناتوان باهی
سر دعای مسیحا ز اوج عرش گذشت	وز آستان جلال تو کرد کوتاهی
ز فتنهای زمین و زمان مهیا باد	منافقان ترا برگ سالی و ماهی
ز رفقهای قضا و قدر مهیا باد	موافقان ترا ساز مالی و جاهی

در مدح اکبر شاه

کجا بحسن بود با تو همعنان نرگس	تو چشم عالمی و چشم بوستان نرگس
بعشوه باج گرفتی ز بوستان امروز	اگر چو چشم تو بودی کرشمه دان نرگس
فتاده چشم تو بیمار و ترک عشوه گرفت	ز رشک پای برآرد ز سر آن زبان نرگس
خمار مستی خود را الغمزه تو فروخت	دگر نماند متاعیش در دکان نرگس

نهاد چشم تو مسند به پیشگاه بهشت   اگر نه بر نگین یافت بوستان نرگس
نکرده جرمی و از شرم بر زمین بیند   ازین صفت شده مقبول بوستان نرگس
بعالم آمده خسرو ترنج زر بر کف   ز حبل ناخنش نبود ز سادگان نرگس
گهی شراب گهی شربت بنفشه خورد   ز جام لاله که شد خسته ناتوان نرگس
بجستن لیلی باغست لیک مجنون وار   نهاده بر سر هر موی آشیان نرگس
عروس حجلهٔ باغست از حریر سپید   کشیده مقنعه بر گرد روی زان نرگس
زبان طعنهٔ سوسن زکام چون نکشید   اگر ز روی چمن دیده در میان نرگس
ز لاله کرد بظاهر قبول دعوی حسن   ولی نهان زده چشمک با رغوان نرگس
بجای خون خورشش در رحم مگر می بود   که مست شد متولد ببوستان نرگس
ز بسکه نیست بخویش اعتمادش از مستی   نهاده در بغل لاله سر روان نرگس
برای طفل بنفشه ز غنچه سیراب   فرو گذاشته پستان چو دایگان نرگس
چمن ز سایهٔ سنبل بهار شب دارد   اگر چه ساخته خورشید را عیان نرگس
کشد ز هر سر مو شعله لیک این عجب است   که بی فتیله بود چشم بوستان نرگس
فراسیاب چمن راست بهر جنگ خزان   سمند باد و زره سبزه و سنان نرگس
لباس خضر بپوشید و طاس بازی کرد   ز شیشگان مشعبد دهد نشان نرگس
سحر که دیدهٔ گردون شش جهت باز است   کند بشعبده تقلید آسمان نرگس
کسی ندیده بعالم قماش نورفشان   مگر گرفته ز برجیس طیلسان نرگس
چو غنچه کیسه پر از زر کن ای چمن که دگر   رساند بر در دروازه کاروان نرگس
مگر بدامن احسان شاه زد پنجه   که گنج سیم و زرش شد پدید از نهان نرگس
خیال گنجه وییش سایه بر دماغ افگند   کشان وفتاده ز سر مغز در دهان نرگس
مگر ز مدحت خلقش بهار خوان آراست   که چشم دوخته بر صحن بوستان نرگس

زبسکه حور و ملک دیده بر درش سوده   سزد که رویدش از خاک آستان نرگس
اگر بخواب ببیند جمال رفعت تو   کلاه گوشه رساند بآسمان نرگس
صبا ز حاجب او نرخ سرمه می پرسید   مگر بخاک درش دوخت دیدگان نرگس
اگر بصحن چمن فی المثل شجاعت او   دهد نهیب که هین با سلیح هان نرگس   ق
چو عکس لاله زند یاسمین در آب آتش   چو شاخ بید کشد خنجر از میان نرگس
بصحن باغ ز گنجینهٔ امانت او   بدوش دیده کشد گنج شایگان نرگس
اگر بدست کند گرد راه او بنهد   دکان سرمه فروشی ز دیدگان نرگس
ز بهر گوشهٔ دستار جاه او گردون   نه آفتاب گل آرد ز زرفشان نرگس
اگر بنامیه عنفش تسلط آموزد   بدست قوس قزح بشکند کمان نرگس
سیاست تو جهان را برنگ و بو دارد   ز خستگی است چنین خرم و جوان نرگس
کنند سجده بر سرکشان باغ اگر   نشانده‌ای که چنین همچو کسی فلان نرگس   بیت
نجوم ثابت و سیاره بر تو افشانند   اگر هوس کنی از باغ آسمان نرگس
دو چشم خویش بناخن برآورد رضوان   اگر طلب کنی از روضهٔ جنان نرگس
ز بحر دست تو جهد دل نگر بدیده که هست   بجای آب ز فواره زرکشان نرگس
اگر ز لذت مدح تو آگهی یابد   بجای چشم برون آورد زبان نرگس
ز باغ لطف تو گلها و مدکه برچینید   فضاله چین ز کران سوسن از میان نرگس
چنان هوای تو بگرفت پای تا بسرش   که جای مغز نشاندش در استخوان نرگس
نعیم جود تو مخصوص جنس حیوانیست   ز پای تا بسر آمد شکم از آن نرگس
شمایل تو نویسد بنو رسان چمن   زبان کلکش از آن گشت گلفشان نرگس
مبارزان تراز اشتیاق چهره و چشم   ز تیغ لاله برون اید از سنان نرگس
نظر بجنب حسود گشادران رویافت   سپید گشت دربدر و عنفوان نرگس

دیار خلق تو بی فضله آنچنان که خزند
برای هیزم گلخن ز باغبان نرگس

بدون فیض تو بینا شود کجا هر چند
ز بوی جامهٔ یوسف دهد نشان نرگس

ز ویش بر سر دستار وزین خیال گذشت
که سر بر آورد از جیب آشیان نرگس

ز باغ مدح تو دوشیزگان خاطر من
ببر زنند ز شوخی یگان یگان نرگس

سزد که دیده بجا دارم روضهٔ تو رسد
که کرد دامن همت ز اگران نرگس

بمجلس تو ز گلهای چیدنش تنگ ست
بدامن از چه کنند این بهشتیان نرگس

برین چمن نظری کن که از میانهٔ او
دمیده سنبل و ریحان و از کران نرگس

مبارک الله ازین باغ دلگشا که در او
بهار و فصل بود تازه و جوان نرگس

نسیم نسبت مدحت کشاد غنچهٔ او
وگرنه چون رهد از آفت خزان نرگس

ز بسکه داشت ز خلقت امید عفو و عطا
بشهر مدح تو آورده کاروان نرگس

بشهر مدح تو مهمان بود دلی ز ادب
صف نعال گزیند چو میزبان نرگس

ز فیض نسبت مدح تو تا جدا زمی یافت
ز پشت پای برآرد و سر بزمان نرگس

ببین که از چمن طبع تو بمجلس تو
چگونه گشت ز دنبال هم روان نرگس

نهند گوش ملائک بجای نرگس دان
ز باغ طبع چو چشم بهشتیان نرگس

در فخر خود گوید ۱۲۷

گر شبه صحبت گل و سوسن بر آورم
دست چمن گرفته بمسکن در آورم

با های و هوی ناله کنم راه عشق طی
باشد که هول در دل اهرمن در آورم

گر طاعت صنم بریم از خانقه بدیر
زنار را بطعن برهمن در آورم

شهرم و در دیع بین که زبان فصیح را
در گفتگوی نطق تو الکن در آورم

تا زاغ ظلمت افکنم از شاخسار طبع
خورشید و ماه را بفلاخن در آورم

همت ثمر فشان و شجر طوبی و هنوز
شرمم آید که میوه بدامن در آورم

هر گوهری که بر کشم از معدن خرد | پرداخته کرده باز بمعدن درآورم
صد پرده مصلحت یکی را ز بر تنم | ترسم که شک بخاطر کودن درآورم
کو بخت آنکه منفعل آید بصبح ومت | با آفتاب دست بگردن درآورم
ازبس هجوم حادثه در بزمگاه عشق | خود را بنا فهم که بجوشن درآورم
یک عذر با کسی بغلط گر بیان کنم | صد لاف در میانه سخن درآورم
آئینهٔ اصالت خورشید و کان شود | هر دانه گهر که به مخزن درآورم
در معرضی که راه زبان را کند عرض | امید را شکسته سر و تن درآورم
هر شب هزار غمکده را می کنم طواف | تا خویش را بحلقهٔ شیون درآورم
تا خواستم عافیت نه بهر خوی مشکلم | از رزمگاه فتنه بدامن درآورم
معجون همت ار گهر سوده بایدش | یاقوت آفتاب بهاون درآورم
گر شاه هوس کند آهنگ دلبری | رویش سیاه کرده ببرزن درآورم
خرمن بهر نخشیم با این کرم هنوز | ترسم که سر بپا شد ارزن درآورم
هرگه که حیثیت دل بد راهم زره درین | زنار سهر نخیب بسوزن درآورم
خورشید را بگو که درآید بروزنم | زان پیش کین کمند بگردن درآورم
هرگه که آورم گل روی تو در نظر | گلشن ز راه دیده بدامن درآورم
هرگه که ناله کنم از اشتیاق گل | شیون ز بلبلان بنوازن درآورم
ای طائران همت سدره مدد کنید | کان عندلیب قدس بگلشن درآورم
ای مهر شاد باش که گوهر کمال یافت | اکنون وسیله شو که بمخزن درآورم

در مدح شاهزاده سلیم

نوبهار آمد که افشاند چو حسن یار گل | چون وصال یار ریزد هر خس و هر خار گل
گلفروشی بود مخصوص دل افگار را | کرد بی عزت بهار آخر سر بازار گل

بسکه طبع کائنات از خرمی آبستن است ‏ / ‏ بر دماند باد آه هجریان بر دار گل

بعد ازین از فیض رنگ آمیزی فصل بهار ‏ / ‏ خامهٔ نیرنگ ریزد بر در و دیوار گل

از نهال قامت خوبان درین موسم رواست ‏ / ‏ گر بجای تخم شود میر بید و هم نثار گل

مشهد بخت هراش مرده گلبرگی رسید ‏ / ‏ بسکه از بذل چمن گردید بیمقدار گل

ق

در چنین فصلی که از فیض هوای نوبهار ‏ / ‏ در زمین شور میروید ز نوک خار گل

گرچه مستغنی بود عاشق ز نور مهر ها ‏ / ‏ روید از نور نگاهش در دم دیدار گل

شاید از گلبن صفت بر گلخن از فیض هوا ‏ / ‏ پرده های عنکبوت انگیزد از هر تار گل

سایه گردد موج زن بی جنبش گل از نسیم ‏ / ‏ چون کند با این رطوبت سایهٔ دیوار گل

گر نهی داند که تاراج خزانی در پی است ‏ / ‏ از چه بینیاز از بهشت در هم و دینار گل

مغز عالم را معطر کرد گویا می‌کشد ‏ / ‏ از شمیم خلق دارد شیشهٔ اظهار گل

گلشن اقبال دولت شاه اکبر از ازل ‏ / ‏ بوی خلقش کرد از خواب عدم بیدار گل

گر صبا از رزمگاه او در آید در بهشت ‏ / ‏ از دهانش خون چکد در خواهش دستار گل

خلق او گر توبه فرمای گنهکاران شود ‏ / ‏ از لب تائب دهد هنگام استغفار گل

جاه او دید آسمان و چشمهٔ خورشید گفت ‏ / ‏ بلبلی ز باغ ما بگرفته و منقار گل

گر نسیم باغ لطف او وزد در صحن دیر ‏ / ‏ بر دماند شاخ از رشتهٔ زنار گل

چو هلال طلب گرد از ضمیر او گلی ‏ / ‏ مهر و مه را پا بسر برد و کلاه دار گل

در گلستانیکه با لطف او جان پرور است ‏ / ‏ از دم عیسی شود پژمرده و بیمار گل

خرم او گر باغبان دهر گردد دور نیست ‏ / ‏ گر شود چون آفتاب اندر جهان سیار گل

ای که از اندیشهٔ عدل صلاح اندیش تو ‏ / ‏ هر نفس بیند درو نظارهٔ اسرار گل

از دماغ باغ بگشاید شمیمش سیل خلق ‏ / ‏ گر ز آب چشمهٔ تقیت شود سرشار گل

گر ز راه کوی خصمت رو بگردد آورد ‏ / ‏ گردد از فیض نسیم صبح هم بیزار گل

در بیاد روی اعدای تو گل بر سر زنند | رنگ نیلوفر بیارد بر سر دستار گل

ق

گر نگردد طبع رنگ آمیز تو گلشن طراز | ای ز فیضت خرم و خندان همه گلزار گل

در حریم روضهٔ ارکان کجا از یک نهال | بر خلاف رنگ و بوی هم بروید چار گل

در دل خصم لئیمت گر عبوری آتشش | از چه بیناز دهشت درهم و دینار گل

باد خشمت گر وزد بر گلشن از قهر تا برگ | چون دل بلبل کند الماس را افگار گل

گر ضمیرت مایهٔ آرایش بستان دهد | آسمان آسا شود سرچشمهٔ انوار گل

باد اگر با مژدهٔ لطفت بعالم سر نهد | صورت چین زاد هزار گوشهٔ دستار گل

مرگ در عهدت تجلی از بهر تحصیل رود | تا بدرگاه عبادت بهر بیمار گل

در دل تنگ شهیدان از نشاط عهد تو | روید از پیکان ناوک غنچه در سوفار گل

غزل

تا در افشانی کند بر شاهدان بزم تو | این غزل را باغ طبعم میکند تکرار گل

چون ز لطفت آوری بر بالین فرش ... | از پی آرایش تا بوستان هموار گل

گر بجنت بگذری جا شاه رضوان در رهت | سوسن و سنبل بیفشاند بپای چار گل

جلوه کن در روضه تا حوریان جنت انفعال | از فروغ چهره بر پایت کنند نثار گل

زاهدا بوی مراد از هر گلی ناید بیاد | تا نبوئی لو آور در چمن از خانهٔ خمار گل

صبحی ای طالع ببوی شاهد امید ما | دشت جنت تا کی افشانی بپیشانی گل

وقت گل بیهوده زدن گر از دلم یاد آورد | دشت خون گردد کجا سازد بسر دستار گل

جنت از کوثر شنید باغ حسن از عرق گیرد | هر کجا هشیار بدامن چینند صد خروار گل

عهد ما ... کنار زلف و چشمش ... | میفشاند بهر طرف بر خوابگاه یار گل

داورا با غیبت طبع دل افروزم کنار | شعله در آتش زند چون مرغ آتشخوار گل

گر نتابد نور خورشید ضمیرم بر چمن | راز ما سازد عیان از پردهٔ زنگار گل

در سر دود وصف اخلاق تو ... | بلبل طبعم بجای نغمه از منقار گل

در مزاجش رهنماید خشکی طبع خزان — گر ز آب طبع من گردد رطوبت وار گل
بی نزاعش از چه در خوبی مسلم داشتند — گر نبرد از حسن طبعم مایه در کار گل
آن که بیرنگی ز ریاضش چهره اول بدید — گو بیا در باغ طبع عرفی و شمار گل
تا نه بیداد خزان در گلشن عالم شود — منتظر چیان اساس تا زمین هموار گل
یا دایوان دماغ دیدهٔ عمر ترا — از صفای جوهر عطر نفس معمار گل

بطور چیستان در مدح شمع بزم بادشاه

چیست آن جوهر که اسپیش فن — آسمان مولد و زمین مسکن
شوخ آئینه روی روشندل — زند ژولیده موی تردامن
سوزنش در جراحت رشته — رشته اش در سیاست سوزن
گردنش تا بفرق سیمابی — سیم ساقیست پای تا گردن
چون عروسان هنا در دم رقص — از خم گیسوش چکد روغن
چون ز قلب شاهد دنیا — چهرهٔ تاریک در برقعه اش روشن
نور دیباد لاله حمرا است — بو ز بهست غنچهٔ سوسن
کیمیائی است گوهر تاجش — که از و زر شود مس و آهن
عزت تاج او بیفزاید — جلوهٔ طاعت سهیل و یمن
جوهر هیکلش هیولا نیست — در قبول صور چو جوهر ظن
جامه اش گاه سبز و گاه سپید — چهره اش روز تیره شب روشن
گیسوش نور بافت چون مریم — ابروش چون هلال چشمک زن
هم ز باد صبا شود جوزا — هم ز برق صفا سهیل یمن
ماهتابیست بر درفش کیان — آفتابیست سبز پیراهن
بر خط استوا کند حرکت — آفتابش چه تیر و چه بهمن

قصب ماهتاب او اکسون — شرف آفتاب او ایمن
گر گهی از میان تاج خروس — بر فشاند بفرق خود ارزن
زندگانیش مردن شبگیر — وید بانیش کوری رهزن
دست باون طلاست و لی — سوده آن سر که نیست در باون
گاهی از وا نهای اشک نیاز — سبحه آویخته است در گردن
هم شکفته است در مصیبت و سوز — هم برهنه است در دی و بهمن
شاه تیر جهاز زرین ست — بر سرش موج نور سایه فگن
راز دل به زبان چو می آرد — مستفیدند زیرک و کودن
چون بخلوت زبان بجنباند — راز بیرون فشاند از روزن
معنیش روح موسی عمران — صورتش نخل وادی ایمن
صوفیان گرد او نشسته بذوق — همه سبوح گوی و یا رب زن
روز بهم فشرده مژگان لیک — شب گشاده است دیده روشن
چون شکر مشربان هندستان — چهره زرتار و چرب پیراهن
چون بمیرد تنش تفرساید — زنده گردد بگاهش سوزن
دیده بر آسمان چو عاشق مه — گریه در آستین چو دیده من
با همه حدت و حرارت طبع — دامنش پر شود ز آب دهن
خرمنی از سنگ آسی گر باشد — بزبان آرد و بیکند خرمن
شاه اکبر که هست ترکیبش — نور خورشید سایه ذوالمنن
شاه چین و حبش غلام تواند — وور زین آستان اسیر محن
زان نوشت ست عبده و فداه — بد یار تو ملک چین و ختن
بلبل باغ عمر دشمن تو — نزنه نغمه بجز شیون

مرغ جاهش بزیر شهپر حکم	از بدخشان گرفته تا بدکن
بگذرانند چو رشتهٔ حکمش	آسمان را ز چشمهٔ سوزن
عدل او را بعدل نوشروان	کی بسنجد سپهر تا دره فن
این بسنجد کسی نشناسد	صافی جام جم ز دردی دن
نطفهٔ دشمنش بصلب پدر	داده پیوند تار و پود کفن
تا ارادی بود جفای سفر	تا طبیعی بود هوای وطن
وطنم آستان جاه تو باد	تا نگردد جان سفر ز بدن
خاطرش بحر فیض را معبر	گوهرش سر غیب را معدن
مهر کرا لطف او حیات دهد	نوبت جامه کی رسد بکفن
نصب را ردی بخت او مرآت	غول را بخت خصم او مدفن
ای غبار حریم حرمت تو	عطر پیراهن عروس چمن
پدرش مهر و مادرش مه لیک	شام عاشق بود سحر دشمن
بزمان خنده در گلو گریه	خنده تا فرق گریه تا دامن
گریه از شوق دیدن خورشید	خنده از عیش بزم شاه زمن
شاخ گندم که دیده خوشهٔ زر	اشک از بزم شمع بالین روشن
گریه و خنده اش گدازش غم	همچو اعدای شاه قلب شکن
همچو انگشت غنچه خورشید	صد اشارت کند بشاه زمن

جوهرش در حریم خاطر شاه
ماه نخشب بود چه بیژن

	در فخر خود گوید	۵۰

من کیستم آن سالک کونین مسیرم — گنجینهٔ جوهر قدس است خمیرم

در صفحهٔ تصویر حلالست مثالم — در پردهٔ تقدیر محالست نظیرم

چون حسن کشد جام صفا رنگ شرابم — چون عشق دهد رنگ جبین آب زریرم

در قامت عاشق شکن آموز کمانم — در غمزهٔ معشوق کشایش ده تیرم

آنجا که وفا تشنه شود چشمهٔ خونم — آنجا که صفا غسل کند آب غدیرم

بر کیف ریاضت طلبان شال پلاسم — بر دوش زلیخا نشان بردهٔ حریرم

در رهشدهٔ فقر و غنا صفر الوفم — در مزرعهٔ عز و علا ابر مطیرم

در کوزهٔ لذت شکنان چشمهٔ زهرم — در کاسهٔ کودک نشان جرعهٔ شیرم

آنجا که ادب نغمه طراز است نسیمم — وانجا که هنر جلوه فروش است بصیرم

در هر سلسله جوهر فردم در یکتا — در سلسلهٔ علت معلول کثیرم

پای طلبم در روش سعی تمامم — دست ادبم در کشش کام قصیرم

چون سجدهٔ بت گرم شود ناصیه سوزم — چون تیغ صنم کند شود بهده میرم

خفاشم و خورشید خرد ورنه بالم — در انجم و بلبل پر و از شاخ صفیرم

عشقم که بر آسوده دلان نیست گذارم — خصمم که ز خونین جگران نیست گزیرم

در خانهٔ مجنون که خرابست غبارم — در حجلهٔ لیلی که بهشت است عبیرم

با ناطقه گل ریزم و با سامعه گلچین — با داهیه نابالغ و با عاقله پیرم

در دل قویم گرچه بآثار ضعیفم — در دین غنی ام گرچه باظهار فقیرم

از کلک بنان لوح خراشندهٔ ماهم — در تیغ زبان خامه تراشیدهٔ تیرم

در کندی شمشیر زبان قاتل سقیم — در پردهٔ اندیشه خرد پوش ظهیرم

از واج سخن سهر فرود آمدن طبع — بر داشتم این نغمه که اعشی و جریرم

طبعم ز غضب گفت ندانم بچه نسبت — در دام سرشت تو قضا کرد اسیرم
گر جوهر خود می‌شناسی ز چه کافی — از گوهر من شرم بکن کابر مطیرم
بر تافت عنان ختم رخش طبیعت — بر گشتم ازین ره که نه این بود مسیرم
بر تارک ارباب فنا ترک کلاهم — در صفحهٔ اصحاب صفا نقش حصیرم
در آتش دهوای چمن خلد بسوزم — در بست و کشاد در فردوس صریرم
توفیق چو صورت شکند قوت دستم — تحقیق چو معنی طلبد جوش ضمیرم
سیلم و اندیشه ندارم ز طغیان — من زهرهٔ راشکرم من بدر شیرم
سر بر زده‌ام با کنعان ز یکی جیب — معشوق تماشا طلب و آینه گیرم
در بارگه سلطنتم چون گذرت نیست — بر ناصیهٔ ماه ببین نقش سریرم
هنگام رقم سنجی احکام کواکب — بر جبهه نهد مجره در پیش دبیرم
وان چشمهٔ قلمم که ز لب تشنگی دهر — جبریل در آید بسحرگاه ضمیرم
عرفی بکجا میروی این راه کدام است — مشتاق عنان دار ازین راه خطیرم
زآشوب صریر دل کونین برآشفت — تا ای قلم نغمه گشا تنگ بگیرم

در منقبت جناب امیر ع — صفحه ۱۳۱

چون گرد باد آه ز خاکم کشد علم — بر فرق روزگار فشاند غبار غم
چون دل بجای خویش بود گر نهیب درد — زین آشیانه طائر آرام کرده رم
در عهد من ز دهر مجو خوشدلی که هست — در شیشهٔ زمانه وجود جهان غم
ای طور وعدهٔ تو فراموشی وفا — وی طرز غمزهٔ تو هم آغوشی ستم
ذوق غم تو شانه کش طرهٔ طرب — شوق لب تو سر شکن شحنهٔ الم
از وعدهٔ تو شوق به تشویش مبتلا — وز عشوهٔ تو فتنه بآشوب متهم
بخشد هزار کشته چشم ترا حیات — لعلت لطیفه که بر دل آرد از عدم

گیرد بهر دو دست سر خود اجل ز بیم | جائیکه غمزهٔ تو کشد خنجر ستم
لعل حیات بخش تو جائیکه دم زند | نبود مسیح را ز خجالت مجال دم
ز اعجاز حسن تست که کلک قضا نسوخت | بر لعل آتشین خط سبز تو چو زد رقم
هم خود بگو روا بود ای بیوفا که من | محروم باشم از تو و اغیار محترم
محرم شوند بوصل تو غیر و مرا ز بیم | مرغ امید پر نزند گرد آن حرم
دست افگنی بدوش رقیبان برغم من | وز چنگ من برون گشایی آن زلف خم بخم
من جان دهم ز بهر تو و آن لعل روح بخش | از معجز مسیح زند با رقیب دم
با دوستان بکینی و با دشمنان بمهر | من بعد اگر سلوک تو اینست لاجرم
خواهم شدن بمحکمهٔ عدل تا شود | طبع سلیم عادل شاه جهان حکم
سلطان دین وصی نبی قهرمان شرع | شاه نجف علی ولی معدن کرم
آن واهب النعم که ز داود نطق او | نشنید گوش آز بجز نغمهٔ نعم
اول بآب چشمهٔ کوثر وضو کند | جبریل گر بخاک جنابش خورد قسم
عزم طواف کعبهٔ کویش چنان بود | کاید از برای تیمم برون ز یم
آمد ز دار (?) عبادت یزدان عدو تو | اجر یکی برهمن برد از طاعت صنم
از قدر خواستم که فلک خواهش قضا | گفت ای بری ز شیوهٔ تمییز مدح ذم
او را شبیه گوئی و این نکته کی (?) کم است | او منبع عطوفت و این مصدر ستم
مشاطهٔ ولایتش ار زیب گر شود | ز اعجاز عیسوی کند آرایش صنم
ای خلوت بارگاه تو با آیهٔ شرف | وی دودمان جاه تو همسایهٔ قدم
در باغ فطرت تو سیاست یک نسیم | در فوج حشمت تو سلیمان بسان (?) خدم
هست از غرور کرد عروسان خلد را | دعوی باغ لطف تو با روضهٔ ارم
هرگز زمین رزم تو از خون نگشته خشک | از بسکه خنجر تو رسانید نم به نم

آن کینه‌پروری که ز بغض تو دم زند	وان خون گرفته‌ای که بکلبیت کشد علم
با تیغ روزگار کند قصد کارزار	با قهر کردگار بمیدان نهد قدم
شهر شام گر نه از اثر مهر خاوری	رنگ بقم گرفته سپهر جفا رقم
چون سرکشی بحکم تو اندیشه کرده است	خونش فگنده بیم سنان تو در شکم
حفظ تو گر ستون نشود برهم اوفتد	از تند باد حادثه این نیلگون خیم
شاها منم که درد و غم و غصه متصل	آیند از قفا چو سپاه از پی علم
تا بر کنار خوان وجود است جای من	پرورده روزگار مرا از نعیم غم
هر جا غمیست کرده بتحویل من مگر	از بهر دیگران بمن اکنون کند رقم
عرفی شکایت تو نهایت پذیر نیست	این قصه را بباید عاسا ز مختتم
تا خامهٔ خیال که نقاش معنویست	مدح تو بر صحیفهٔ هستی کند رقم
خصمت که هست صورت عصیان هیشیا	گریان و بیقرار و نگونسار چون قلم

فخر ارادت خود بجناب علی علیه السلام

آن طوبی‌ام که برگ و برش داغ اخگر است	داغ و تدرو و شاخچه او سمندر است
آن روضه‌ام که هر شجرش باغبان اگر	آبش ز خون دل ندهد خشک و بی بر است
آن پای تا بسر همه زخم و جراحتم	کو را بجواب عافیت الماس بستر است
آن خسته‌ام که در تب صفرا و جوش خون	فصاد آتش جگر و شعله نشتر است
آن هدهدم که در چمن لاله زار عشق	تاجش ز شعلهٔ شجر طور بر سر است
آن تیغ آب داده ز زهر ملامتم	کش پا تا سر از اثر زخم جوهر است
آن شعله دست هیزم خشکم که خاک وی	صندل فروش ناصیه‌ام دود عنبر است
آن کشتیم که بر نزند بحر شعله موج	آشوبگاه موجهٔ طوفانش محشر است
آن بحر جوهری طلب و تشنه دوستم	کش برق موج و آبله سینه گوهر است

آن کشته ام که در دهن زخمهای او	قناد خانهای لبالب ز شکر است
آن عالمم کش از زبر عرش تا ثری	اشیا بدون صورت نوعی مصور است
آن ره نورد وادی بیت المقدسم	کو را صدای عطسهٔ جبریل رهبر است
کوته کنم عبارت و معنی کنم دراز	آن بلبلم که نغمه زن باغ حیدر است

در مدح خانخانان

تا بازم از وصال جدا کرد روزگار	با روزگار شوق جفا کرد روزگار
آن دست را که بفگند حجاب وصل	بند قبای هجر کشا کرد روزگار
آن جنسهای فتنه که در شهر غم خرید	قحط متاع بود عطا کرد روزگار
آن چشمهای زهر که در باغ فتنه بود	در کار بیخ مهر گیا کرد روزگار
چون من ستم خری سر بازار او نداشت	زودم فروخت حیف خطا کرد روزگار
دردم بکشوری که عنان اثر فگند	بیمار را بمرگ دوا کرد روزگار
از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس	زهری که در پیالهٔ ما کرد روزگار
در بزم ما ز شعبدهٔ آوازهٔ ملال	هر نغمهٔ که داشت ادا کرد روزگار
ای دل کلاه کج نه و بر یاس تکیه زن	کت جامهٔ امید قبا کرد روزگار
ای دل پیاله درکش و مستی زیاده کن	کت زهر هجر نشئه فزا کرد روزگار
آن دست را که بر ننمودی ز آستین	دامان سعی گیر دعا کرد روزگار
آن مشت را که بوسه ندادی ببیت وصل	در پای مزد میر صبا کرد روزگار
هر وعدهٔ جفا که به کونین کرده بود	با ما ز روی مهر وفا کرد روزگار
هر ناوکی که زد بشهیدان کربلا	زخمش نثار سینهٔ ما کرد روزگار
هیچ امید و گنج دعا را اگر نماند	دست دلم بجیب رضا کرد روزگار

عرفی بجرم تیغ که بی نسبت گناه | ما را اسیر تیغ جفا کرد روزگار
آخر شد در حمایت الطاف داوریم | ظلمی چنین صریح چرا کرد روزگار
ما را اگر ز جملهٔ اعدای او شمرد | وین ظلم بر سبیل سزا کرد روزگار
فرزانه خانخانان که از فرّ دولتش | خجلت نصیب ظل هما کرد روزگار
در هر کجا مبارز عدلش کمر ببست | تیغ از میان حادثه وا کرد روزگار
از آرزوی سایهٔ ایوان رفعتش | تعمیر ارتفاع سما کرد روزگار
هم روزنامه وار نصیب وی و حسود | فتوی نویس خوف و رجا کرد روزگار
هم چهره و مسا و صباح وی و حسود | اندوده صباح و مسا کرد روزگار
ای عدل پروری که بحکم عتاب تو | آجال را بریده فنا کرد روزگار
در روزگار مهر تو معموره که ساخت | در تحت ظل چتر بنا کرد روزگار
در آفتاب لطف تو رنگ ار پرید | بالانشین رنگ حنا کرد روزگار
با التفات عام تو گرد کیمیا ورا | آرایش متاع دعا کرد روزگار
میخواست تحفهٔ تو کند باغ خلد را | از روی همت تو حیا کرد روزگار
گلزار وصل شاهد عشرت بدست کرد | بر بخت خود چه پایه ثنا کرد روزگار
شکل محبت تو ز چشمش نمیرود | از بس نظر بآینه ها کرد روزگار
با آنکه جام جاه تو زانسوی لامکان | تاکید بر عموم ملا کرد روزگار
برهان دهر سوز عتاب تو بیگمان | تسلیم در ثبوت خلا کرد روزگار
صیت افاضت تو بشهری اگر نیافت | خاشاک در دهان صبا کرد روزگار
امر ترا بمصلحت قدری گریستن زد | دستار در گلوی قضا کرد روزگار
فرزانه داورا نفسی گوش کن ز لطف | تا شمه ای که چها کرد روزگار
اورد روی بندگی باید بسر | ما را درم خرید بلا کرد روزگار

شوخی که با وجود وی از بیم فتنه‌اش	از بهر جان خویش دعا کرد روزگار
در مصر حسن تو نشانند تا قیام	کنعان صدف دریکه پیا کرد روزگار
عمری کرشمه‌اش بشکست ظالم گذشت	آباد آن کرشمه جفا کرد روزگار
آمیزشی چو شیر و شکر داد عاقبت	ما را ز هم بحیله جدا کرد روزگار
هم روزگار داغ شود گر بیان کنم	آنها که در میانهٔ ما کرد روزگار
گفتم چنان مکن که شکایت برم بچرخ	نشنید و خیل فتنه بپا کرد روزگار
چون گفتمش که شکوه بداور بری بهم	آغاز عجز کرد و ابا کرد روزگار
چون فتنه‌ها رفته شمردم بد آمدش	شرمنده گشت و عذر خطا کرد روزگار
گفتم بقای دوستی است باورم	عدل ترا ضمان بقا کرد روزگار
هر فتنه که باز نمودم که این مکن	صوت نعم قرین صدا کرد روزگار
هر مطلبی که پیشش گرفتم که این برآر	بنیاد جمع برگ و نوا کرد روزگار
القصه نام داور ایام چون شنید	صد عجز پیش صلح و صفا کرد روزگار
عرفی دعای داوریا کن که نام او	بشنود و حاجت تو روا کرد روزگار
تا در زمان خاکنشینان ملک را	گویند جور کرد و جفا کرد روزگار
آوازهٔ دیار مرادت حزین مباد	کاینک هزار قصر بنا کرد روزگار

در منقبت جناب امیر علیه السلام

تبارک الله ازین آسمان شتاب کرنگ	که نعل آینه رنگش پذیرد رنگ درنگ
اگر بساحت میدان ورود آید عزم	اگر گشاده شود از هجوم دل تنگ
درین هوس که رود همعنان او نفسی	شبانه روز زند شاطر سپهر شلنگ
جهنده‌ای که بیکگاه جهندگی شاید	که چو نهیبش آید برون ز چابکه تنگ

سبکروی که چنان بگذرد ز زخمهٔ تار — که نغمه لب نگشاید بعرصهٔ آهنگ

اگر کنند مثل طی مساحت اضداد — ز طبع شهد بگامی رود بطبع شرنگ

وگر کنند بوی نسبت درنگ بسهو — شتاب فهم شود بعد ازین بلفظ درنگ

زمانه گفت زهی آسمان قوس قزح — بزیر سینهٔ او چون بدید زرین تنگ

ستاره گفت که اینک سپهر و شیوهٔ مهر — نشانه سم او دید چون بروی النگ

حساب طول عمل در فضای میدانش — چو عرصه‌ایست ز شمارهٔ فرسنگ

شروع انس بکار گفت و منکر شد — از آنکه دارد ازین نام هم نهایت ننگ

نقش معارج انگار گفتم و خجلم — ز بهر آنکه نه راضی بود ز رنگ برنگ

منم که شیفته‌ام از نوح مدعا بیرنگ — نه تشنگی کشش آبم نه آرزوی خوش رنگ

بزیر سایهٔ طوبی غنوده‌ام یعنی — نه در عنان شتابم نه در رکاب درنگ

بچار بالش تسلیم تکیه کرده مدام — تبسمم نه بصلح و حکایتم نه بجنگ

صنم بجیب نه تا خیزدم از در اسلام — روا بدوش نه تا بگذرم ز شهر فرنگ

نه کعبه نغمهٔ ناقوسم آرد آرد بسماع — نماز بت نکنم گر قضا شود از رنگ

وگر سرود احد جوش شد از دلم در دیر — نفس بهم شکنم در گلوی سینهٔ تنگ

برنگ و بو نیم آلوده زان سبب و در هم — ز گلفروشی نامم شکسته رنگی سنگ

نه در مذاق من از نوش عاقبت لذت — نه بر جبین من از نیش محنت از رنگ

ز ذوق لب نگزم گر بشهد غوطه خورم — بریز آب دهان گر فرو شوم بشرنگ

هجوم دعوی من در تساوی اضداد — کنایتی ست که آئینه‌ام ندارد زنگ

بلی چگونه بود زنگ‌دار آئینه — که صیقلی کندش رای شاه با فرهنگ

شهی که صیقل رای هدایت افروزش — چنان زدود ز آئینه‌ها کدورت زنگ

که برده شاهد ایمان برای کحل بصر — سیاهی از شکن زلف لعبتان فرنگ

سطر نشان شود ار ابر لطف او بر کوه	شود چو آب در آید بزیر صفحه سنگ
ایا شهی که بدل گرمی حمایت تو	بروی بیضه شاهین نشسته است کلنگ
بگوی جاه تو جوید زمانه نسبت از آن	ز نور و سایه کند جلوه در لباس پلنگ
اگر دهی بعصمت عنان نظم امور	رود به صنعت روشنگری طبیعت زنگ
بعون عینک رای تو اهل فطرت	کند مشاهده از نغمه صورت آهنگ
نگاشتند برای نمونه صورت دهر	جهان جاه ترا میزدند چون نیرنگ
محیط عالم جاه تو دارد آن نسبت	که به شکوه آهیش نیست دائره تنگ
زهی محال چو حفظت به بحر خیمه زند	که بعد ازین شکند زورقی و آن نهنگ
اگر نه طبع تو محمل طراز بودی کی	عروس عالم هستی به هودج فرهنگ
دل سیاه عدوی ترا اگر گویند	که لعبتی ز سپهرش بود بهیات و رنگ
برون رود ز عناصر عصیر وعش فلک	ز بسکه دائره آسمان بگردد تنگ
فروغ شعله قهرت فتد چو در اجسام	بجسم سیار بر آید سمندر از خرچنگ
نبرد و تیر بکف آرم عنان بعضی را	که هیبت تو رباید ز روی عدا رنگ

در حال نفوس انسانیه

شکست رنگ شباب و هنوز رعنائی	دران دیار که زادی هنوز آنجائی
بحیرتم که چه داری در ندامت زین رو	که عین جهلی و داری گمان دانائی
خراب کرده جهلی و فارغ از دانش	عظیم دردی داری و پس شکیبائی
اگر در آئینه بینی ز شرم زشتی خویش	بجاه ذلی و در افتی چو دیده یکتائی
زمانه بهر تو تابوت میدهد سامان	تو خود ز گوشه مسند فرو نمی آئی
هزار مغلطه دارد با آستین زنهار	کلاه گوشه دانش به عشق نمائی

شکسته اند و وداشان همین شکیبست — تو تندرستی و بر مومیائی افزائی
بگو که جوهر الماس مصون از سنگ — که در هر سنگ بکف حاضر و تنهائی
سپهر بیضهٔ عنقا بود کنون دریاب — که تو بدعوی هستی چه نازمیخائی
به تلخی غم اگر آشنا کنی نامست — گمان برم که نه از سبغیان بیاسائی
سپید موی شدهای عروس طبع و سخن — بطالع من بد ره و زفتنه میزائی
همه بهشت بجو قرب دوست هم چیزیست — قدم فراز ترک نه چه گرم سودائی
بگو دکی شده مویت سپید و بیخردی — ازان زبطن هوس در بهشت میزائی
بشهران همه تن چشم در حریم وصال — تو جمله دست و شکم پیش من و سلوائی
از آن حساب تو هر دم تفاوتی دارد — که قد سرو نه بینی و سایه پیمائی
بزیر جامه نهان کرده برص لیکن — بچشم اهل بصارت برهنه می آئی
چگونه شاهد عصمت ز تو نه پرهیزد — که در شکستن ناموس ناشکیبائی
چه عذرهای موجه نهی معاصی را — بچشش لعاب دهانت که قند میخائی
تمام عرصهٔ محشر مگس فرو گیرد — اگر چنین به قیامت شکر فروش آئی
سبک عنان شو و خود را بملک علم رسان — از این چه سود که انگشت جهل میخائی
جنون ز سر بنه و دست عقل گیر بیا — گزین بهانه مسلم نه که شیدائی
عصا بکف نه و تکبیر فتح خوان و برو — که نشنود ز تو همت که ناتوانائی
دو شیوه دارد و در هر دو عرفی از تو بهست — که ترهات فروشی و عمر فرسائی
سخن دراز شد افسانه تا بکی خوانم — اگر سخن شنوی بس همینکه خود رائی
گرت هواست که گویم چگونه باید بود — چگونه ننگر و از گوشه می آئی

قطعه در نعت حضرت صلی الله علیه وآله وسلم

اے دل راہزن که از عشم	بخصیص شرے فرستادی
اے ستم دوست کز در خادم	بضیق بلا فرستادی
اے غلط سیر کز رہ قدسم	بمسیر فنا فرستادی
ای عروسیکه بهر جلوهٔ خویش	بدو عالم مرا فرستادی
گوش کن تا بگویمت از غیب	چه گرفتے کجا فرستادی
آمدی باد دکون مغنے لیک	بعدم زود وا فرستادی
صورتِ مانده وقف ما کردے	ننگ مردم گیا فرستادی
آمدے ممتلی ز استعداد	روح را ناشتا فرستادی
آبروئیکه تشنه اش ملک است	بسبوے ہوا فرستادی
کهنه ریشیکه مصلحش نمک است	بشکنج دوا فرستادی
هر کجا بخیهٔ هوس دیدے	به قمیص رجا فرستادی
هر کجا تخم آز بر چیدے	بزمین عطا فرستادی
جای عجز و نیاز کبر و ریا	بدر کبریا فرستادی
در مقامے که روح می لغزد	عشق را بے عصا فرستادی
هر که از طبع هرزه سر بر زد	پیش ارض و سما فرستادی
تحفها بهر شهرت انگیزے	بشمال و صبا فرستادی
بغلط شهرت سلیمانے	به دیار سبا فرستادی
نغمه زهر سوز و لاف و گزاف	بسهیل و سها فرستادی
هر چه جبریل در نهایت گفت	بمغان برملا فرستادی
هر چه برداشتی ز کعبهٔ قدس	به صنم خانها فرستادی
هر کبوتر کت از حرم داوند	در روم اژدها فرستادی

گاه از سینه بهر تو رنجش ... به بیلان دعا فرستادی
گه ز شیون چکیده مرتبه ... نزد اهل عزا فرستادی
از برای ملوک مدح و دروغ ... گر نه گفتی دعا فرستادی
هر که آمد به بد نیت ورقی ... گر نبود از وفا فرستادی
صد سه یا نامه ساز کرده مدام ... یک بیک جابجا فرستادی
گه به تر د مسائل علما ... لم نوشتی و لا فرستادی
گه به راشی مطالب حکما ... هکذا اهکذا و لا فرستادی
گاه از نظم و نثر بر شعرا ... مرحبا حبذا فرستادی
گاه از نقش و صوت بر ندما ... تن تنا تا تنا فرستادی
عجلا بر رسی که سر گردی ... خار در مغزها فرستادی
ریش دنا سور نفس ناپیه پیهی ... پیش عجز شفا فرستادی
هر کجا خواست شاهد مطلب ... شوق بر قع کشا فرستادی
هر کجا شوق شود ابلیس ... عشقش رونما فرستادی
از تقاضای نفس بر جنات ... فتنه کربلا فرستادی
کبر افزود گر بر رویشی ... کاسه شوربا فرستادی
چشم بر جامه بهشت بود ... گر بهوری قبا فرستادی
هر کجا فقر سینه پاسی کرد ... صد شکم امتلا فرستادی
هر کجا دعوت منعم بود ... صد طبق اشتها فرستادی
دود ها کلبهای امید ... به گلوی دعا فرستادی
هر کجا فوجی از تعلق بود ... بسر مدعا فرستادی
بد تمامی گران که سر زد ... بشما رخطا فرستادی

[illegible]

نارواتی که از تو صادر شد ‌ ‌ ‌ بحساب قضا فرستادی
هر کجا گز دم نیازی بود ‌ ‌ ‌ بگریبان ما فرستادی
پرتو نور صبح اول خیز ‌ ‌ ‌ به چراغ فنا فرستادی
شمع ایمان خانهٔ روشن ‌ ‌ ‌ بحریم ریا فرستادی
تا ببیند آمد شباب حیات ‌ ‌ ‌ بعنان فنا فرستادی
اینک آب و هوای عارتیی ‌ ‌ ‌ هم برآب و هوا فرستادی
زان جواهر که داشتن ارزو ‌ ‌ ‌ چه بدار البقا فرستادی
هر گزت دین بنود هان گر بود ‌ ‌ ‌ کوچه گردی کجا فرستادی
هان روان شو که پیش خانهٔ خویش ‌ ‌ ‌ خوش بساز و نوا فرستادی
گرد عالم کنی و گر نفرین ‌ ‌ ‌ برگ و دوزخ رسا فرستادی
ولی آخر اگر ولی این نام ‌ ‌ ‌ بدو عالم چرا فرستادی
تن زنم بی مروتی نه کنم ‌ ‌ ‌ که شفیع اند بکا فرستادی
انکه خود را از شاهراه صواب ‌ ‌ ‌ بره صد خطا فرستادی
بدنه کردی شفاعت خود را ‌ ‌ ‌ بلب مصطفی فرستادی
داوری کز لطافت نعلش ‌ ‌ ‌ قدسیانرا غذا فرستادی
ای که از حمل نعت او بفلک ‌ ‌ ‌ علت انحنا فرستادی
ای که بردی بنزد مهرش دل ‌ ‌ ‌ مس بکیمیا فرستادی
ای که از مایهٔ سعادت خویش ‌ ‌ ‌ سایه بخش هما فرستادی
ای که از همت بشیر نعیم ‌ ‌ ‌ بمکافات لا فرستادی
ای که برهان معجزش صدره ‌ ‌ ‌ به ثبوت خدا فرستادی
ای که اعداش را بکویش لعن ‌ ‌ ‌ سوی تحت الثری فرستادی

دهنده اجابت توبه و عفو گناه بسوی حق عدم آن اجابت که سابق از این بود فرستادی ۱۲

ای که وقت گزارش پیغام　　صبح نزد عشا فرستادی
اینچنین قطعه سبک نفسم　　به زبان ادا فرستادی
خستگان را ز مژدهٔ صحت　　تکیه و تکیه جا فرستادی
گمرهان را به ظلمت خذلان　　نور شمع هدی فرستادی
ور وصلت زوند اهل بهشت　　رفتی و مرتضی فرستادی
سر اعدا بتن عداوت داشت　　مظهر لا فتی فرستادی
دو جهان راز را ه حکمت و عدل　　تحفهای عطا فرستادی
بهر عرفی که چشمهٔ هنر است　　آب فهم و ذکا فرستادی
بهر من کز هنر تهی و ستم　　گنج شرم و حیا فرستادی
طلب روضه چون کنم کز لطف　　به دعا لم صلا فرستادی
به بهشتی کجا کنی تقصیر　　تو که مهرت بها فرستادی
به لبم گرچه چشمه چشمه ز شوق　　نوش نعت و ثنا فرستادی
لب به بندم که در طریق سکوت　　ادبم رهنما فرستادی

در تهنیت تولد فرزند بادشاه

صد شکر که فخر دودهٔ جاه　　در دامن دایهٔ بقا زاد
دریای توجه شهنشاه　　بنگر که چه در بی بها زاد
این قطره شود هزار چشمه　　کز چشمهٔ فیض کبریا زاد
این دانه شود هزار خوشه　　کز کشتهٔ سایهٔ خدا زاد
از تربیت عنایت شاه　　خورشید شود اگر سها زاد
من دانم و آسمان که اقبال　　در کعبهٔ آسمان کرا زاد

یکتا گہر محیط اخلاص — از بہر نثار باد شانزاد
از جبهٔ طالعش چه خوبی — سرخیل قبیلهٔ و نازاد
ور اچه دعا کنم که بختش — دامان بقا گرفت تا زاد

قطعه

منم سحر امروز کز کشت طبعم — بود خرمن افشان کف خوشه‌چینان
ولی دارم از جنس یکتائی خود — بوحدت فروشی چو غلت گزینان
ولی دارم از آب و رنگ طبیعت — گل افشان تر از چهرهٔ مه‌جبینان
ولی دارم از عشوه‌هاے معانی — بر شته‌تر از حسن صحرانشینان
ولی تیره دارم ز دونان کودت — تر از داغ چون دامن لاله‌چینان
گروهی بصورت چو صبح و بمعنی — تنک روشنائی چو صبح خزینان
چه گلها بچینند از باغ طبعم — بکوتاه دستی دراز آستینان
ولی وهم کس مسلم ندارد — چو مستوری عشوهٔ نازنینان
ز جذب طبیعت باوج معانی — برآورده‌ام چشم کوتاه‌بینان
به آلودگان جرعه می فشانم — به تلخی و تفرین پاکیزه دینان
به افعی دمان نامه می نویسم — منقش به مهر زمرد نگینان
فشانم نویسم چه بیهوده گویم — که آنان کدام و کدام اندشان

قطعه

ایکه در آئینهٔ خود را سیه رو دیدهٔ — جنگ بے سود است رو اندیشهٔ رنگی مکن
وه که نافهمیده از و ظلم بجان رنجیدهٔ — بی نصیب از فهم رازی فکر فرهنگی مکن
ور گمان گاو ز خود داری انگ با شتر — گر نشیا زی بمیدان نیم آهنگی مکن

۱۲۷

بالصواب والیه المرجع والمآب
مولوی قدرت احمد ۱۲

در تو آن دندان من چون آسمان تهر شکست ‌ ‌ حاکمی ندشیه و ندان شکن سنگی مکن

وعظ گفتم بی جازی جای لذت برد نست ‌ ‌ چون تو بیدر د سوال ز ز دو قی نگی مکن

یا بہ عرفی مصلح کن کاعمال رفتت راتو ‌ ‌ یا برد باکاتب اعمال ہم جنگی مکن

قطعه در صفت اسپ دادهٔ بادشاه

شاهنشها حقیقت اسپی که داده ‌ ‌ بشنو ز لطف تا بر سانم به عز عرض

بورویش بیعساش نگیرد ز من بصفت ‌ ‌ طرار مفلسش نتاند ز من به قرض

بیارست و علتے بخورانکش نه بوده ام ‌ ‌ آری بود رعایت پیر و علیل فرض

گر صیحه زند بجوانی ستایمش ‌ ‌ در نقطه رود کنمش نام طی ارض

ممیز شم بود سے از صبح تا بشام ‌ ‌ تا نیم گام میر د و آنهم بپاے عرض

تا شتم بر و سوار و بمشے پیاده ام ‌ ‌ کاہی بطول میخرام گهی بعرض

قطعه در مدح حکیم ابو الفتح

بحر هنر حکیم ابو الفتح کان فضل ‌ ‌ اے آنکه جز به مسیح اولی نیامدی

ہم سیرت تو زیور دین ست کو شکل ‌ ‌ جز نقشبند زینت دنیا نیامدی

کی بود گر چمن بچمن در بهشت جاه ‌ ‌ نازک نهال رفتی رطوبے نیامدی

صد زیب یافت انجمن خاک پیچگاه ‌ ‌ از روزن قمر به تماشا نیامدی

نفروخت مشت خاک طمع سجکس تو ‌ ‌ با گنج شایگان بسودا نیامدی

چون معن گفت مظهر باذل منم بگو ‌ ‌ کز مجمع مظاهر اسما نیامدی

بر صحن آسمان چو فرود آمدی ز بام ‌ ‌ جز تو تیاے چشم ثریا نیامدی

آمد چهار ردیف تو برا شهب وجود ‌ ‌ در سلک نظم کون مقفا نیامدی

از غایت یگانگیت در هجوم شوق ‌ ‌ اندیشه راند همن تنها نیامدی

فردوس منظرا فلک آرای مسندا — ای آنکه جز بکام احبا نیامدی
مسیحو شد از نسیم سخن گوش کن که تو — جز نکته پرور دم عیسی نیامدی
رفتی بصید بهرهٔ جمشید روزگار — گفتی که اینک آمدم اما نیامدی
از بسکه ناامید ز زود آمدن شدم — گویم بدل بسهو که فردا نیامدی
گر شاه مانع ست میا گرچه گویمت — گر شوق مردم و تماشا نیامدی
درداغم از کرشمهٔ دیر آمدن کنی — این بسکه پیش ز آدم و حوا نیامدی
باز آی و سایه بر سر ما کن که در جهان — فارغ ز ننگ تربیت ما نیامدی

قطعه در شکایت روزگار

عرفی آغاز گریه کن شاید — کین کهن خاکدان خراب شود
ناله کن مگر ز تاثیرش — دهر نامهربان خراب شود
از فغان سینه ریش و غم بر جای — خانمان فغان خراب شود
منعم آن کعبه کز خرابی من — بیت معمور جان خراب شود
گر سموم وزد ز باغ دلم — ثمرات جنان خراب شود
گر شرابم کنند در دامن — مشرب انس و جان خراب شود
همتم گر بساط برچیند — کشور لامکان خراب شود
گر من از گفتگو بیاسایم — وار ملک زبان خراب شود
دل و طبعم اگر نه عطسه زند — مغز دریا و کان خراب شود
من کجا حبس روزگار کجا — خانهٔ آسمان خراب شود
گر طاق دلم شکست افتد — قبلهٔ قدسیان خراب شود
چند گویم که گر ز پا افتم — بشکند این و آن خراب شود
شیشهٔ آسمان بدست منست — گر بیفتم جهان خراب شود

قطعه

بیا ای بخت سرگردان و بنشین / بزیر سایه سرو و گل و بید

که در باغی فرو چیدیم محفل / که دوری عندلیبی کرد ناهید

کدامی باغ باغ وصل دلدار / که آتش میرود در جام جمشید

زهی باغی که برگ لاله او / زند سیلی بحسن ماه و خورشید

از آن دم کاستین زد بر دماغم / نسیم این بهشت عیش جاوید

دل و جان هر دم از هم میربایند / قبول منت و تاثیر امید

قطعه

صباح عید صباحی بغربت عرفی / که حسن شاهد معنی ز وی گرفته طراز

بعزم سیر مصلا صلا بکام زدیم / که هست ملجا خلد برین غرت ناز

بگرد مرقد حافظ که کعبه سخن است / در آمدیم بعزم طواف در پرواز

ز موج گریه طوفانی از هوای حریم / بصحن کعبه مصلا فگندم از شیراز

گذشت در دل عرفی هوای طرف چمن / زبسکه ریخت فرو گرمهای دل پرواز

قطعه

عرفی بهجرت از فلک ظالم کرد / پنجه بهیچ دور عبورش باوج نیست

امید را عنان بکدامی طرف دهم / کز خیل یاس برابرش فوج فوج نیست

بعد یکه از سعادت طالع بود مرا / تحت الثری ز اوج و سر ابرش ز موج نیست

قطعه

عرفی نصیحتی کنمت گوش دار گوش / تا واربی ز کشمکش صلح و جنگ خویش

با عقل و روح اگر بدبیضیات آز دست / ناموس عشق جو مبین نام و ننگ خویش

زان آفتاب پنجه کند اهل حسن را / کز خویشتن نهفته جدا آب و رنگ خویش

قطعه

ای قوی برهان وسوات علیکم بالسکوت	چشمهٔ زهر هلاهل کرده تریاک خویش
در قیامت شرمسار هیزم دوزخ شود	گر ز شاخ شجرهٔ طوبی کنی مسواک خویش

قطعه

شرم بادت گفته عرفی فلان انجام گفت	بادیت گفت آتش اندیشه زین بهتر فروز
هیچکس گوید عطارد را که تیرش نارساست	در بگوید میتوان گفتن به تیرش بر مدوز
هیچکس گوید عطارد را شهاب انجام بخت	در بگوید میتوان گفتن که این هیزم مسوز

قطعه

بدون معنی اگر حسن یوسفی داری	ز صحبت تو زلیخا بود دل افسرده
یقین شناس که صورت تن است و معنی جان	اگر بحسن کر روز آفتاب دمی برده
برو بصورت تنها مکن برو نائل	که دل ز کس نبرد حسن شاهد مرده

قطعه

نه از ان دیر بخشد ابر دکام	که دهد جلوهٔ کبریائی را
زان توقف کند که دریابی	ذوق دریوزه و گدائی را

قطعه

خدایگانا دهی بی تو در وثاق امید	نشسته بودم و در بر زمانه کرده فراز
که محرمی ز درم ناگهان درآمد و گفت	که ای ضمیر تو اسرار غیب را غماز
بگویمت خبری کز نهایت ندرت	نتیجه های خیال ترا بود انباز
همای اوج سعادت فلان که عزت او	به نزد شه بود از عز همگنان ممتاز
چو جعد شاهد دولت بهست عزت داشت	رکاب شاه پلنگ افگن هژبر انداز
بهشت ناگهش از پی چو روزگار قدیم	عنان مصلحت داور لطیفه طراز

[illegible] باشد ۱۲ والله اعلم بالصواب

سخن از شنیدن این حرف غنچه گشتم لیک ‌ ‌ ‌ شگفتم از نفس عقل و گفتم ای وساز
شگفته باش که این بعد این نز دیکیست ‌ ‌ ‌ عنان ز راه توهم متاب هرزه متاز
نه این لطیفه دلیلست بر نهایت قرب ‌ ‌ ‌ که ماند در شب معراج رفرف از پرواز
من این نگفتم و اندیشه بانگ بر زد و گفت ‌ ‌ ‌ که این لطیفه نگهدار و در شیشه راز
ز اهل دانشی آخر تو سبحی اول ‌ ‌ ‌ بدست میکن و انگه سخن همی پرواز
کرشمه بود این جنس سیمیا ورنه ‌ ‌ ‌ کجا ز سایهٔ یزدان همای ماند باز
همیشه تا گذرد در لباس لیل و نهار ‌ ‌ ‌ به کوتهی و درازی حیات عشرت و ناز
حیات خصم تو چون وعدهٔ کرم کوتاه ‌ ‌ ‌ نشاط بزم تو چون آرزوی حرص دراز

قطعه دیگر

سخن شناسا اگر بیت بنده رد کردی ‌ ‌ ‌ خجل مباش که من هم خجالتم آزاد
ترا قبول نیفتاد ناقبولی آن ‌ ‌ ‌ باین دلیل که گویم ترا قبول افتاد
اگر به طبع تو میتی ز بنده جا نگرفت ‌ ‌ ‌ نه شعر من بد و نی طبع تست کج بنیاد
هم از خوش آبی و غلطانی ست گوهر کان ‌ ‌ ‌ نمی تواند بر سطح مستقیم استاد

قطعه

بحضرت تو مرا نسبتی است میگویم ‌ ‌ ‌ بشرط آنکه کند خرده بین زبان کوتاه
لعانبانه محبت زنم زلیخائی ‌ ‌ ‌ که یوسفم تو ملک سیرتی بصورت ماه
اگر تفاوتی اندر میانه یافت شود ‌ ‌ ‌ همین بود که تو در مصری و منم در چاه

قطعه

در مجالس دو کس شرمنده ام دائم ز شرم ‌ ‌ ‌ آنکه بیرونم کشد بعد از قدم کفش نشست
اول از بالا نشین خود که بعد از وی منم ‌ ‌ ‌ بعد از ان از زیر دست خود که هم کفش نشست

دی شنیدم کز سمند افتاد آن کاندر رهش … خاک دون توتیای چشم کیوان بودنست

آسمانش در خیال فرش مجلس گشتن است … آفتابش در تهی گردانان بودنست

چون شنیدم آن خبر شد پرده گشتم عقل گفت … بیخبر زین واقعه جای پریشان بودنست

او شخص دولت آمد در ره نظم جهان … بی ثبات دولت از افتان و خیزان بودنست

شاد گشتم از بیانش گفتم الحق در جهان … بیتو بودن بی وجود فصل حیوان بودنست

سایهٔ صاحب بفرقت باد کاندر ظل او … جاگرفتن زیر بال ظل یزدان بودنست

قطعه

لطیفهٔ ز سر صدق گویمت عرفی … بسنج اگر بد و نیک متاع میدانی

بعلم تجربه با آنکه ذره ذرهٔ خویش … ز آفتاب عدم و رسماع میدانی

زکبریای تو یابم که ملک هستی را … میانه خود دا یزد و مشاع میدانی

قطعه

تهمت فسق بمن کرد یکی دوراندیش … کایزد از صورت او معنی آدم برداشت

این سخن گوش ز دشاهد عصمت گردید … شد پریشان چو سر زلفش و ماتم برداشت

روزگار آمد و گفتا ش که مخروش که من … پرده زین راز تهی مایه بنخواهم برداشت

گفت نی نا اول غلط افتاد و هرامی باست … دل ز هم صحبتی مردم بیغم برداشت

من ازین حرف بجوشیدم و گفتم دل من … آنچه بر دشت خود از کون و مکان هم برداشت

تو مرا دانی و من نیز ترا میدانم … پس چرا باید ازین بیهده دل هم برداشت

اهل دنیا همگی تهمت گیر اند فساد … رخت خود را که ازین ورطه مسلم برداشت

ستم تهمت جهال نه بر یاد تو رفت … یوسف این رنج متحمل شد و مریم برداشت

قطعه

ملافت عرفی ازین ترهات و ژاژ محاک … گرفتم آنکه کلام تو سلسبیلی کرد

زشعر دم مزن آواز قدس را بشنو | که شعر روی ترا در زمانه نیلی کرد
زمنجنیق ملامت در آتشش افگندت | مگو در آتش او گوهرم خلیلی کرد
صدای طعنه بلندست گوش هوش بدار | که صوت مور درین مرحله صهیلی کرد
بدین مناز که طبع تو غزلیکتا ساخت | بدست گیر که او این نکرد سیلی کرد
اگر فتم آنکه رسد نازشت نه هر کس بفضل | یگانه شد فلکش سعی در فلیلی کرد
اگر عدیل ترا داشت کینه کمتر داشت | سپهر آن همه با تو نه بی عدیلی کرد
بخیل طبعی دوران دوست دشمن بین | که در عدیل چو تو ناکسی بخیلی کرد

قطعه

ای که از تهمت موثر تو | عدل با علم منقسم گردد
بشنو این قطعه کز لطافت او | تهمت و طعنه منهزم گردد
دل عرفی نگر که در شهوت | قصر تقویش منهدم گردد
شاهد عصمت از تنک ورعی | زان گل اندام منعدم گردد
که گرش بر هزار افتد راه | مرده در گو محتلم گردد

قطعه

ای وفا پیشه یار هم مشرب | که به عرفی دعا فرستادی
نه دعای تهی که در جیبش | گوهر مدعا فرستادی
عندلیب مؤنث گلریز | از بهشت عطا فرستادی
زانچه گویم بسوزد از من لب | تا نگویم سزا فرستادی
پاش این شیوه دار تا گویم | چه بدست صفا فرستادی
من گل تازه تحفه کردم و تو | مضمحل گل مرا فرستادی
لطف کردی ولی منه منت | نه گرفتی سبا فرستادی

ترکیب بند

نوای مدح که سنجی ولا مبارکباد — تهور نفس نغمه زا مبارکباد
همیشه نغمه شنو عرش بود لیک امروز — بلند نغمه تری این نوا مبارکباد
فشانی از نفس گرم دود بر ملکوت — بچشم معنویان توتیا مبارکباد
ز بذل ناطقه گنج معانی افشان ست — بجانمان معانی صلا مبارکباد
ز مخزن خردت ریزش جواهر مدح — بجیب و دامن ارض و سما مبارکباد
کنار دولت از میوهٔ دوام پر ست — ثمر فشانی نخل دعا مبارکباد
ز حکم آنکه ثنا آب گوهرش ریزد — سماع مدح و قبول دعا مبارکباد
رضای بوسه گرفتی ز روی شاهد مدح — کشایش گره مدعا مبارکباد
عبیر نسبت مدح بجیلت افشانند — مس وجود ترا کیمیا مبارکباد
بچشم اعمی از این کحل مژده ریزد کو — که نصب بینش و عزل عما مبارکباد
ز بهر آنکه بجودی فزوده صد ناز — بهانه گیری طفل هوا مبارکباد
مبارک ست بهار ریزش سحاب عطا — هوس فشانی ابر عطا مبارکباد

زنام داد در عالم دلیر بگشایند
باین روش که زدی کام بازگانی چند

هوای مدح که مغز روح بیجان ست — که عالم از گل اندیشه ام گلستان ست
زمانه مسجت جو که در میان آرد — که دعویش ره صدق سخنوران ست
زخ که طنطنه شهو واز دریچه حکم — که بازه بر در و دیوار حصن فرمان ست
که حرز حکم تو نویسد که هیکل طوعش — طراز گردن گردنکشان دوران ست
طواف کعبهٔ جشن که میکند ایام — که پیش دیدهٔ نوروز عید قربان ست
زهمت که طلب را ز دار مطلب شد — که تشنگی بدل سیر آب حیوان ست

گه زالرست که در کعبهٔ شریعت جاه | روای نسبت او زیب دوش احکان ست
ز حد گذشت تجاهل صریح گو عرفی | در کنایه برآ در که عقل حیران ست
بگو که نام خداوند و اعتراض مکن | که عقل چون بشناسد که سخت نادانست
بگو که نیر اقبال و ظل اکبر شاه | بگو که قبلهٔ آمال خانخانان ست

بگو ولیک زبان را به شهد ناب بشو
بگو ولیک نخستین بهفت آب بشو

اگر نهیب وی به چرخ دوار گون گردد | وگر عتاب کند آفتاب خون گردد
فلک بزمزمه با او که ماه چون شکند | قضا بمشوره با او که چرخ چون گردد
ق گر از سفینهٔ حکمت چنین برآید فال | که فتنه را اثر تقویت فزون گردد
غبار حادثه ریزد و بر دوی هم چندان | که در بساط جهان بیستون گردد
ق وگر بفال برآید که از شراب نشاط | چنین تربیت و لاله گون گردد
عنان فتنه بگیرد که نبض مرده شود | گلوی غم بفشارد که دست خون گردد
بگیر و کوچهٔ نطقش به بوی باده نفس | لب مسیح بدریوزهٔ فسون گردد
اگر ترقی جاهش بهر مایه دهد | چو مه تمام شود نشکند فزون گردد
زهی شرف که فلک گر کند طواف درت | نحوست ذنب از زمین او شگون گردد

ز آستان تو چند آسمان گزیده شود
برات بوسه ز عرش آورد و رزیده شود

زهی شکوه که بهر شکوه مفتون است | ز جام نسبت نور وی جا گلگون ست
قضا ز عالم جاهت همین قدر داند | که لامکان نه ولایات بیکون ست
برون ز نسبت تو یک ره یا ز نیست مگر | ز بار نظر عبدیت که تو افلاطون ست
بملک خود چو کنی سیر هر قدم صد جا | سنه ز فاتحه شمعی که پایش فنون ست

قضا بجام رایت توشته مصلحتی ... فلک ندیده که در سوال وضع تو نست

ورید نامه زخشم وبروی قاصد زد ... که مصلحت بکه‌ی سنجد این گرو نست

بگوز لوح وقلم گوش کن که گوئیدش ... که امر ونهی تو مصداق حکم بیچونست

عبور جاه تو بر عالم از جهان قدم ... گذار محمل لیلی بسوی مجنونست

بران لطیفه معنی که در مشیمهٔ غیب ... بغیر مدح تو پرورده اند مطعونست

زشوق نسبت مدحت زبان ابد وازل ... حشم حشم جگر لفظ و معنیم خونست

حسود جاه تو دارد هزار گنج مراد ... ولی کلید حصولش بجیب قارونست

بنجوا نگاه عدم دشمن تو تا دم حشر ... سرش بدامن اندیشهٔ شبیخونست

قضا ز شعلهٔ قهر تو لمعهٔ بر داشت
زبانه در چمن آتش قیامت کاشت

چو لعب خشم تو منصوبهٔ الم چیند ... بساط کون ومکان بر در عدم چیند

زرعشهٔ باطن خصمت چو چهرهٔ دوشان ... شکن بر وشکن خم بر و خم چیند

نگاه موج عطایت فلک خوی خجلت ... باستین سحاب از جبین یم چیند

کف عطای تو در رایگان فروشی کام ... متاع هر دو جهان نه انسوی سلم چیند

در ثنای تو در نظم ونثر از ان بیش است ... که خامه گیرد و در تحت فتح وضم چیند

هر آن ثمر که هوس آرزو کند تقدیر ... بخلد جود تو از طوبی قلم چیند

بدوش وسعت جاهت بعرصهٔ امید ... چگونه جود تو منصوبهٔ کرم چیند

زکوة مایه جودت را شماری نیست ... که دست حصر بیازار بیش وکم چیند

چو نعرهٔ تو شغب را بهم زند سامع ... زنغمه زار مرصع گل عجم چیند

لب مصیبت اگر حرز رحمتت خواند ... هزار بوسهٔ شادی ز روی غم چیند

اگر تو سر باطاعت در آوری خورشید ... هزار شهپر قوس قزح بهم چیند

شنائیش تو تدرو همیشه پرواز ست / که دانه از قفس طائر حرم چیند

سمند وهم شد از اوج عرش گرد انگیز
بلی کمیت ثنای تو زد دیر و مهمیز

نه توسن تو عرق بر زمین فرو ریزد / صبا بطرف چمن یاسمین فرو ریزد
چو تازیانه بجنبد هزار بحر شتاب / ز چشمهٔ قدم اولین فرو ریزد
اگر بطی ز بانش ز جا بر انگیزند / بجای گام شهور و سنین فرو ریزد
برون جهد ز حصار غرور اگر گردش / صبا بزاهد خلوت نشین فرو ریزد
ز بسکه دزدم جستن سبک شود بیست / کر از گرانی داغش سرین فرو ریزد
چو جستن ز برش گامشن بخل عرض کنم / مطالب طمع از آستین فرو ریزد
گر ز حیات ابد همعنان شود بهرم / بضاعت نفس واپسین فرو ریزد
چو شیر و هند عنانش نگاه راکب و / هزار حلقه شود بر جبین فرو ریزد
ولیت چو مهرهٔ معنی بطاس وهم زند / ز فرط هوش بسمعش طنین فرو ریزد

اگر به اوج ثنای تو میکنم پرواز
توسن تو سوار رم رواست این تک و تاز

چو فال مدح تو کلکم بلوح انشا زد / درو بید بر درجان لفظ و بانگ معنی زد
رسید مژده بروح از هوای خدمت او / که خیمه در چمن صورت و هیولی زد
ز مکتب تو ضمیرم که کسب دانش کرد / که تخته بر سر ادراک عقل اولی زد
که ریزه چینی خوان ترا رضوان او / که طعن تلخی و خامی من و سلوی زد
چو طبل جود بنامت زدند گردون گفت / زمانه کوس رزالت بنام یحیی زد
ز پیشگاه تو دستی دراز کرد شکوه / که خاک غم بگریبان طاق کسری زد
برون ز مدح تو هر نسخه که یافت خرد / نقاب لفظ درید و بروی معنی زد

۱۳۵

نه از بلندی شعرم بود ز نسبت تو — سهیل مدح تو سیلی به نسر و شعری زد
مفرح سخنم نشئه بد وران داد — هزار خنده به نظم جریر و اعشی زد

بلی بوصف تو اندیشه را خراب کنم
ز شرم مدح تو تا کی سخن کباب کنم

ز جوش ناطقه در حالتیکه خاموشم — سخن ز سینه برد بر در یچهٔ گوشم
ز آب کوثر و باد مسیح نادم نیست — دمیکه از نفس گرم خویش در جوشم
ز بوی بادهٔ طبعم دماغ هوش کنند — بتان فکر که ز نشأت شراب مدهوشم
زمانه میزندم تو ز معنی از سر دوش — دمیکه شاهد طبع آورد در آغوشم
منم یکی چمن تازه در بهشت خرد — که از هجوم معانی همیشه خس پوشم
ستایشی نشناسم کزان ستوده شوم — جز این که با خرد خویش دوش بر دوشم
چنان ز هر سخن مویم سخن فرو ریزد — که آفرین نتواند خرید در گوشم
بنود جوهر کل در میان که فطرت من — ز قعر دیگ قدم بانگ زد که سر جوشم
بچشم نسبت اگر بنگرند جوهر کل — حریف امشب و من مست باده دوشم
بدشمنت چو بخندم صراحی زهرم — بدحت چو ز نم جوش چشمه نوشم
شکایت از ستم دهر و آب همت نیست — بسان شمع بسوزم تمام و نخروشم
من از فراز و نشیب زمانه کی لغزم — غزال بادیهٔ همتم نه خرگوشم
بجز ثنای تو کارایش ضمیر نیست — ز هر چه نقش پذیر دبود فراموشم

فسانه سنجی لاف و کنایهٔ گله چند
دعا نثار شوم دلفریبی صله چند

بالتفات تو یارب دو کون مقرون باد — عروس حلم تو لیلی زمانه مجنون باد
ز خط حکم تو گر پا برون نهد گردون — گسسته دایره مانند حلقهٔ نون باد

جهان حلم ترا کوه جودی والوند	ز ذره های هوا سیر اوج هامون باد
ز بسکه گنج هوس دشمنت بخاک برد	بروز حشر تسلی فروش قارون باد
وسیکه شاهد رحمت بدلبری خیزد	بجعد پرخم او خیل فتنه مفتون باد
بدوش جاه تو هر جامه که از تنگی	هزار جا بشگافد لباس گردون باد
نجوم سبعه که در بحر همت صدف اند	چو بر در تو فشانند در مکنون باد
دعا بکام عطایت کنم از و طمع	اگرچه نیست فرونیش ممکن افزون باد
بحسن شاهد عهدت دعا نیارم کرد	تو خود بگوی که زین دلفریب تر چون باد
هر آن عبارت نثری که مدح را شاید	بسلک مدح تو خود نظم گیرد موزون باد
بدون فاصله عرفی بهر در افشانی	رخش ز باده تحسین شاه گلگون باد

لبم گذاشت دعا گرچه این نه آئین است
گناه لب نبود جرم جوش آئین است

ترجیع بند

ای حسن تو برتر از چه و چون	سبحان الله ز حسن بیچون
لعل تو فریب اهل ادراک	قد تو بلای طبع موزون
شمشاد قدان فتنه انگیز	بر فتنه قامت تو مفتون
سرو از قد تو فتاده بر خاک	گل از رخ تو نشسته در خون
بر حسن تو فتنه صد چو فرهاد	دیوانه تو هزار مجنون
آوازه عشق تست خورشید	سرگشته مهر تست گردون
شد غرق بخون دیده لاله	زان چشم سیاه و لعل میگون
زلف تو شب دراز یلدا	رخسار تو مهر روز افزون

[illegible]

از زلف تو کار ما پریشان	وز خال تو حال ما دگرگون
جانم بلب آمد و نیامد	از دل هوس لب تو بیرون
بر بوی وصالت ای جفاجو	عمری به هوس و دیدم اکنون

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جان بستهٔ لعل نوشخندت	دل شفتهٔ قد بلندت
بر عارض آتشین تو خال	هست از پی چشم بد سپندت
چشم تو و ابروی کشیده	آهوی فتاده در کمندت
تا زلف تو گشت بند دلها	آزاد نشد ولی ز بندت
شطرنج هوس مباز ای دل	با چشم بتان که می برندت
چون گوی بگوی تو بسی سر	افتاده نمی فتد پسندت
تا دادی سمند را تو جولان	جان داده هزار مستمندت
آهسته بران که رفت برباد	بسیار سر از سم سمندت
در راه طلب ز پا فتادم	چندت طلبم بناله چندت

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

با حسن جمال تو پری را	دعوی نرسد برابری را
زیباست پری ولی ندارد	این عشوه و ناز و دلبری را
چشم تو بیک نگاه جادو	آموخته سحر سامری را
لعل لب تو به نیم بوسه	جان داده بتان آذری را
بر خاک فگنده از طراوت	گلبرگ تریست گل تری را

[illegible]

زلف تو زلف نمی گذارد	سررشته کفر و کافری را
سودای رخت ز اوج گردون	آورده فرود مشتری را
داوند به سرو قامت تو	خوبان زمانه سروری را
من خاره و خس نهادم از سر	شاخ گل تاج و افسری را

چون دست نمید هد وصالت
دست من و دامن خیالت

باز آن بت تند خوی طناز	گرد از سر ناز جلوه آغاز
سر تا به قدم تمام ناز است	وز ناز به کس نمی کند ناز
چوگانی زلف او ببازی	دل می برد و نمی دهد باز
گفتم که نهان کنم غم او	کز پرده برون نیفتد این راز
در چنگ غمش چنانکه افتد	گنجشک بزیر چنگل باز
می نالم و ناله گریه انگیز	می گریم و آب دیده غماز
چندانکه به سینه میزنم چنگ	چنگ طربم نمی شود ساز
آمد سحری خیال وصلت	بنواخت مرا و گشت دمساز
برجستم و دامنش گرفتم	وز دست ندادمش دگر باز

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

خوش باش که عشق عافیت سوز	بر لشکر عقل گشت فیروز
در معرض عشق بی محابا	عاجز شده عقل حیله اندوز
خورشید رخ تو و دل من	پروانه و شمع عالم افروز
رخسار تر از ان و عارض	در یک روز است عید و نوروز

ای پرده چشم عاشقان ساز / از بهر کمان ابروان توز
تا دل نرود زجا بدوزش / در سینه من به تیر دلدوز
پیوسته جفا مکن که عاشق / ناگه نشود بدان بدآموز
یک دم نیم از خیال وصلت / بی ناله و آه گریه و سوز
دادم بخیال وصل جان را / وصل تو نداد دست یکروز

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جز وصل تو تمنی ندارم / غیر از تو ز هوس ندارم
شکر و بکوی تو چو بادم / کاندیشه خار و خس ندارم
بیم ز رقیب و پاسبان نیست / پروای سگ و عسس ندارم
از بهر طرف غم تو بگرفت / دیگر ره پیش و پس ندارم
یک چند اگرچه طاقتم بود / در عشق تو زین سپس ندارم
من بلبل باغ وصل بودم / زین پیش سر قفس ندارم
از درد فراقت ای دلارام / می نالم و هم نفس ندارم
یاری که ز من ترا دهد یاد / جز ناله زار کس ندارم
بر شاخ گلم اگر رسد دست / بر وصل تو دسترس ندارم

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

کارم ز غمت بجان رسیده / دین کار باستخوان رسیده
چندانکه توان خیال کردن / غم بر دل ناتوان رسیده
از حسرت آن میان چون موی / سیل مژه تا میان رسیده

پروردهٔ آب دیدهٔ ماست	سرو تو که این زمان رسیده
تا ملک عدم هزار بیدل	زاندیشهٔ آن دهان رسیده
تیغش بسرم رسیده ایجان	برخیز که میهمان رسیده
در عشق تو آنچه ما بلاها	ما را همه از زمان رسیده
دامان وصال اگر نیفتاد	در دست من زیان رسیده
هرگز نرود خیال از دل	خود را نه بر آسمان رسیده

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

با جان و دل نگارم از تو	آخر نظری که زارم از تو
بگشای گره ز زلف مشکین	چون در گره هست کارم از تو
بردار اگر کنی دل من	بردار که برندارم از تو
زنگی نه که میکشم دم سرد	چون دی نشود بهارم از تو
در بحر غمم ز آب دیده	پر گوهر در کنارم از تو
رفتی چو گل از کنار مانده	در سینه هزار خارم از تو
اکنون بچمن چو ابر نیسان	با دیدهٔ اشکبارم از تو
هر چند که نیک دورم افکند	چشم بد روزگارم از تو
باور نه کنی که بی خیالت	یک لحظه بود قرارم از تو

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

دل بردی و در کمین دینی	با عاشق خود چرا چنینی
پرخون دل و دیده از تو تا کی	در بند خیال آن و اینی

دل بُردی و دین و جان شیرین	دین طرفه که باز در کمینی
سرویست که جلوه میکند این	یا قد تو در قبای چینی
برگرد تو حلقه بسته خوبان	چون خاتم حسن را نگینی
حسن تو ز مهر و ماه بگذشت	خورشید سپهر یا مهینی
چندانکه وفا به تو نمودم	از تو برسد جفا و کینی
ای آنکه ز کبر و ناز هرگز	سوی من مبتلا نه بینی
وصل تو کجا شود میسر	با هیچو منی کجا نشینی

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

ان سرو ز پا قدم کشیده	جانی سخن بدی شنیده
زو آبله پای طفل اشکم	از بسکه بکوی او دویده
در سینه دگر نگیرد آرام	آن دل که ز زلفش آرمیده
بر قصر فلک فرو نیاید	مرغی که ز بام او پریده
خیاط ازل قبای خوبی	بر قامت دلکشت بریده
گفتم که بدامنت زنم دست	از شوق تو جیب جان دریده
دامن ز کفم کشیده رفتی	ای آهوی وحشی رمیده
هیچ دست ز دامنت ندارم	من بعد به قامت خمیده

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

تاکی ز غم تو زار گردم	دیوانه و بیقرار گردم
بریاد تو خون دیده بارم	از فکر تو دلفگار گردم

سیلاب غم گذشت از سر — اے رفت که بر کنار گردم
خواہم که ز خود بگاه جولان — گرد سر آن سوار گردم
کار من بے قرار عشق ست — دیگر چه پئے کار گردم
زینسان که شدم فسانه در عشق — افسانهٔ روزگار گردم
در کوے تو عزتم همین بس — کز دولت عشق خوار گردم
دانم نرسم بگرد وصلت — از هجر تو گر غبار گردم
دنبال تو همچو باد تا کے — سرگشته و خاکسار گردم

چون دست نمید هد وصالت
دست من و دامن خیالت

شد وا ز سر تا ز جلوه گر کن — بر ما به غلط یکے نظر کن
اے خرمن گل که بیخبر اے — بر سوخته خرمنے نظر کن
غافل مگذر که سوخت جانم — از آتش آه من حذر کن
پروانه نیم سوزم اے شمع — با سوخته شبے بسر کن
امشب نه درم در آ چو صبح — شام سیه مرا سحر کن

چون دست نمید هد وصالت
دست من و دامن خیالت

سو بخت که پیام یار ساند — این قصه مگر صبا رساند
خود کیست که در ناتوانی — در جلوه گه و وار ساند
کو نکهت زلف عنبرینش — سوے من مبتلا رساند
کو بخت که بر سر من او را — ز دوے بره وفا رساند
کو از سر شوق و خاکساری — رخسار بخاک پا رساند

گو آنکه بعرض حضرت شاه پیغام من گدا رساند

اعنی که حدیث دل فریبم در مجلس بادشا رساند

انگاه بخواند از زبانم این بیت وز من دعا رساند

چون دست نمیدهد وصالت

دست من و دامن خیالت

تمام شد

تذکرهٔ احوال مصنف

اسمش جمال الدین مولدش شیراز است طنطنهٔ سخنوری وی عالم را فرا گرفته و صیت شاعریش از مشرق تا بمغرب رسیده در میدان بلاغت گوی سبقت از سخنوران زمان ربوده قصائد غرایش خط نسخ بر اوراق سبعهٔ معلقه کشیده غزلیات روح افزایش زبان طعن بر آبحیات کشوده پختگی معانی و سنگینی الفاظ و عذوبت کلام و تازگی نوا با هم جمع نموده الحق از شعرا کم کسی باین جلالت شان گذشته مولانا مرحوم در زمان اکبرشاه بهندوستان آمده در خدمت بادشاه ترقی حاصل نموده به بادشاه زاده سلیم که مسمی بجهانگیر بادشاه گردید خصوصیت و محبت مفرط داشته چنانچه بعضی بعشقش متهم کردند عاقبت حساد در عین جوانی مسموم نمودند و بها در کلام عرفی شیرازی تاریخ فوت است و پس از فوت در لاهور بخاک سپردند بعد چند سال درویشی آمده باشتباه دیگری که در پهلوی مدفون بود حفر نموده استخوانهای او را به نجف برد ملا رونقی همدانی در تاریخش گفت قطعه

یگانه گوهر دریای معرفت عرفی که آسمان پی پرورد نش صدف آمد

چو عمر او بسر آمد ز گردش گردون شکست بر صدف دلهای پر شغف آمد

رقم زد از پی تاریخ رونقی کلکم بکاوش مژه از گور تا بنجف آمد

من تذکرہ علی قلیخان والہ شش انگشتی داغستانی

خاتمة الطبع حال ریختۂ خامۂ کارپردازان مطبع

المنة للہ کہ درین آوان فرخی توامان کلام بلاغت نظام
عندلیب شیراز ہمہ اعجاز استاد جہان مولنا جمال الدین
عرفی شیرازی اسکنہ اللہ فی دارالجنان در مطبع فیض منبع
منشی نولکشور مشہور بہ نزدیک و دور واقع لکھنؤ بہزاران
خوبی وخوش اسلوبی بہ صحت تمام و حسن انتظام
بماہ مئی سنہ ۱۹۲۴ء مطابق ماہ شوال المکرم
سنہ ۱۳۴۱ھ بار ششم حلیہ طبع پوشیدہ روشنی بخش
چشم مشتاقان گردید

قطعۂ تاریخ طبع سابق

چو مطبوع گردید این نظم عرفی ۔۔۔ بصد حسن و خوبی سراپا فصاحت
رقم کرد خامہ پئے سال طبعش ۔۔۔ عجب نظم نادر ۔ زروی بلاغت
۱۳۲۲ھ

کلیات عراقی - ملا عراقی ایران کا ایک زبردست شاعر ہے - کلام مین نزاکت اور معانی آفرینی بہت ہوتی ہے -

دیوان حافظ محشی - جلی قلم محررہ منشی شمس الدین صاحب اعجاز رقم -

ایضاً - محررہ منشی جوالاپرشاد -

شرح دیوان حافظ - رموز تصوف کو خوب خوب سلجھاکر سمجھایا ہے -

دیوان نعمت خانعالی - اس مین غزلیات کے علاوہ قصائد وغیرہ بھی شامل ہین -

کلیات انوری - ایران کی قدیم شاعری کی کیفیت اور عروج کی حالت انکے کلام کے دیکھنے سے کھلجاتی ہے -

دیوان بیدل - متن مین غزلین اور حاشیہ پر نکات بیدل

دیوان عرفی شیرازی عرفی عہد اکبری کے مشہور اُستادون مین سے ہے ہر شعر مین وہ وہ بلند معانی پیدا کیے ہین کہ دیکھکر بیساختہ تحسین کے کلمات منھ سے نکلجاتے ہین جیسے عرفی قصیدہ گوئی مین مستند ہے اسی طرح غزل کا بھی بادشاہ ہے -

کلیات صائب - عہد اکبری مین صائب اپنے رنگ کا موجد اور یکتا قرار دیا گیا ہے اور آجتک اُسکا کلام مقبول عام اور ضرب الامثال مین داخل ہے -

انتخاب دیوان صائب - کلیات مین سے عمدہ عمدہ اشعار چُن لیے گئے ہین -

دیوان واقف لاہوری - واقف ایک نہایت خوش فکر شاعر تھا -

دیوان عنصری - یہ دیوان عرصہ سے نایاب ہوگیا تھا مطبع ہذا نے بہ کوشش بلیغ نہایت تصحیح سے اسکو شایع کیا ہے -

دیوان حضرت احمد جام - زندہ پیل ہر شعر سے عارفانہ رنگ جھلک رہا ہے -

دیوان حضرت خواجہ معین الدین چشتی اجمیری چونکہ آپ کا کلام سراسر حال ہے اس لیے اسکی تعریف محال ہے -

رباعیات حضرت عمر خیام - زمانہ نے مان لیا ہے کہ رباعیات مین عمر خیام سے بڑھکر کوئی نہین ہوا -

دیوان مخفی - کلام زیب النسا بیگم - یہ دیوان بالکل اپنے رنگ مین انوکھا ہے -

دیوان غنی کشمیری - ملا غنی کشمیری کی نازکخیالیون کو ایک زمانہ حسن خوبی کا سرمایہ مانتا ہے -

دیوان قاسم دیوانہ - ملا قاسم کا کلام بلاغت نظام

دیوان ہلالی - بعض بعض جگہ داخل درس ہے نہایت بلند اور پاکیزہ کلام ہے -

گلشن عشق - از منشی مظفر علی صاحب اسیر لکھنوی

دیوان خیال بیخودی - کلام منشی سیتل سنگھ صاحب بیخود -

دیوان نوبہری - اکثر دیسی کتب مین پڑھایا جاتا ہے

دیوان امیر - از منشی سید امیر الدین صاحب -

قصائد عرفی محشی - نہایت مشہور و معروف قصائد ہین -

ساقی نامہ ملا ظہوری - کوئی دوسرا ساقی نامہ اس رنگ مین نہین لکھا گیا ہے -

قصائد مدحیہ نظام - از نواب مرزا علی خان صاحب رعنا -

دیوان ملا نور الدین ظہوری - ظہوری اپنے

اقران و امثال مین ممتاز و مشہور و معروف ہے
اس کے کلام کی بلاغت فصاحت متانت شوخی
رنگینی لطیف کنایہ اور تشبیہین اس خوبصورتی سے
دکھائی گئی ہین کہ تعریف ممکن نہین ہے۔
کلیات مرزا اجلال اسیر۔ مشہور اور مقبول عام
کلام ہے۔

کلیات و دواوین اُردو

دیوان امیر حسن دہلوی۔ نہایت درد انگیز کلام ہے۔
دیوان مردان صفی۔ تصوف کا رنگ کوٹ کوٹ کر بھر دیا گیا ہے۔
اکسیر سخن۔ ہر موسم اور ہر مہینہ کی تعریف مین نظمین درج ہین۔
کلیات آتش۔ مشہور و مقبول عام۔
کلیات امیر اللہ تسلیم۔ انکا کلام داغ جلال امیر وغیرہ کے ہمپایہ ہے۔
کلیات میر تقی میر۔ تعریف فضول ہے شعرائے ماضی و حال کے پیشوا ہین۔
کلیات انشاء اللہ خان۔ ان کا کلام نہایت پختہ ہے ظرافت ان کی لونڈی تھی۔ ان کا کلام حکیم سوزنی وغیرہ سے ٹکر کھاتا ہے بلکہ اُنسے بڑھا ہوا ہے۔
کلیات نظیر اکبر آبادی جدید۔ مرتبہ منشی عبد الغفور صاحب شہباز سے بہت کچھ اضافہ کیا گیا ہے۔
دیوان وقار۔ مصنفہ رائے کشن لکا صاحب رئیس بلاری۔
کلیات صفدر۔ مصنفہ نواب صفدر علیخان صاحب کلام سادہ اور صاف ہے۔

کلیات ذہبی۔ کاغذ دو قسم سفید چکنا۔
دیوان غافل۔ از منور خان صاحب غافل۔
دیوان فدا جلد ثانی۔ عاشقانہ رنگ مین ڈوبا ہوا
دیوان داغ غیر مطبع۔ مشہور و معروف کلام۔
دیوان رند۔ از سید محمد خان رند۔
دیوان ذوق۔ ذوق کی تمام قدیم غزلین اور جدید جو بعد طبع دیوان دستیاب ہوئین سب اسمین شامل ہین اس مین بہت سے قصائد نئے درج ہین۔
کلیات اسمٰعیل۔ مولوی محمد اسمٰعیل صاحب میرٹھی کا کلام۔
دیوان امیر۔ موسوم بمرآۃ الغیب۔
دیوان بہارستان عرب۔ نعتیہ دیوان۔
بہارستان سخن۔ ناسخ آتش آبادی کی طرح غزلین۔
دیوان نیاز۔ از حضرت شاہ نیاز احمد صاحب۔
شرح یوسفی دیوان حافظ۔ مشکل مشکل شعرون اور غزلون کی تشریح۔
دیوان جرار۔ مرزا حسین صاحب جرار۔
دیوان عاشق۔ از پنڈت کنہیالال صاحب متخلص بہ عاشق۔
دیوان ضامن۔ فقیرانہ اور مستانہ کلام۔
دیوان لطف۔ یہ ایک نعتیہ دیوان ہے۔